نشــریه ادبی

بـال



گردآوری و ترجمه: **بهمن بلوک نخجیـری**

Bahman Bolouk Nakhjiri

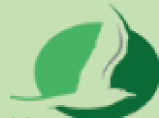
نشـریه ادبی بـال، سال اول، شماره ۱

تاریخ انتشار: آذر ۱۳۹۸

تایپ و صفحه آرائی: وحید احمـدی



شماره 1 (آذر 1398)



http://Balmag.BlogFa.com

بـال‌مگ – نشریه ویژه ادبیـات روسی

فهرست مطالب

Balmag

درباره نشــریه

نشریه بال یک نشریه مستقل اینترنتی است، که به ادبیات روسی اختصاص دارد و می کوشد خوانندگانش را با چهره های برجسته معاصر و قدیمی ادبیات روسی و نیز آثارشان آشنا نماید. بخش عمده مطالب نشریه ترجمه است. عنوان نشریه از یکی از اشعار مارینا تسوتایوا گرفته شده، که در آن شاعر از «بال» انسان‌ها سخن می راند؛ بال آزادی، آزادی در زیستن و آزادی در اندیشیدن. از دید او تنها انسان‌های «بالدارند»، که قادرند جهان را و هر آنچه را که در آن است از فراز قله‌های بی انتهای خرد بنگرند. این بال همان عشقی را برای مارینا به ارمغان می آورد، که در تمام زندگی به دنبالش بوده؛ عشقی که جایگزین ناپذیر است.

گردآوری و ترجمه مطالب: **بهمن بلوک نخجیـری**

Balmag

اگر جان را هنگام زاده شدن بالی بود



اگر جان را هنگام زاده شدن بالی بود،
به چه کارش می آمدند کاخ ها و معبدها؟!
چنگیزیان و سپاه؟!
مرا در جهان دو دشمن است،
دو همزاد در هم تنیده، بی گسست:
گرسنگی گرسنگان و تشنگی تشنگان.

| مارینا تسوتایوا

جهان مارینا و ماریناها همواره زیر پرچم همین «بال» وجود داشته، دارد و خواهد داشت. بال آزادی. آزادی در زیستن و آزادی در اندیشیدن. از دید او تنها انسان های «بالدارند»، که قادرند جهان را و هر آنچه را که در آن هست از فراز قله های بی‌انتهای خرد بنگرند. این بال همان عشقی را برای مارینا به ارمغان می‌آورد، که در تمام زندگی به دنبالش بوده؛ عشقی که جایگزین ناپذیر است.

ما در کنار همیم، در لطف و در صفا
چون بال راست و بال چپ.
گرداب بر می‌خیزد اما و به سطح می‌کشد اعماق را
از بال راست به بال چپ.



«بال» آزادی جان از نگاه مارینا تنها و تنها در یک کشور آزاد امکان روییدن و پرواز می‌یابد. آزادی شخصی برای او جدای از آزادی کشورش نیست. در این شعر نیز می‌خواهد همین را به مخاطبش بگوید. داشتن «بال» جان مایه تمام آثار ماریناست؛ بال شعر سرودن و بال آزادی. بال‌هایی که بدون آن‌ها زندگی به اسارت بدل می‌شود. بال‌هایی که امروز بیشماران خواهان شکستنش هستند. با وجود این اما همچنان آن‌ها را که بخواهند به پرواز در می آورد.

اشعار آناکرئونی گاوریل رمانویچ درژاوین

گاوریل رمانویچ درژاوین در سوم ژوییه ۱۷۴۳ در خانواده ای مرفه در دهکده ساکورای ایالت قازان به دنیا آمد. پدرش نظامی بود و خودش نیز در سال ۱۷۶۲ وارد ارتش شد و در کودتای ۲۸ ژوئن همان سال شرکت داشت. در نتیجه کودتا کاترین دوم به تخت نشست. او در سرکوب قیام املیان پوگاچف هم شرکت داشت و نخستین اشعارش را نیز در جریان همین قیام سرود.



در سال ۱۷۷۷ از ارتش کناره گرفت و به کارهای اداری مشغول شد. انتشار قصیده «فلیتسا» در ۱۷۸۲ که در مدح کاترین دوم سروده شده بود، او را به شهرت رساند. درژاوین از نخستین اعضای آکادمی سلطنتی روسیه از همان آغاز تاسیسش در سال ۱۷۸۳ بود و در تالیف نخستین فرهنگ توصیفی زبان روسی مستقیماً شرکت داشت. قصیده های «خدا» و «آبشار» و به طور کلی «قصاید معنوی» و مجموعه اشعار او در کنار آثار لومونوسف و سوماروکف قله های کلاسیسیزم روسی را تشکیل می دهند. درژاوین جزء نخستین کسانی بود، که به استعداد بی نظیر پوشکین جوان پی برد. پوشکین در شعری او را چنین ستوده: «درژاوین، آن پیر مرشد، بر ما منت نهاد و رو به سوی تابوت مرده کرد».



هشتم ژوییه ۱۸۱۶ این شاعر پرآوازه روس در املاک شخصیش در ایالت نووگوراد جهان را ترک گفت.

اشعار آناکرئونی که محصول تلاش های هنری درژاوین در دهه۹۰ قرن ۱۸ است، بخش عظیمی از آثار منظوم او را تشکیل می دهد. موضوعات ثابت این اشعار عبارتند از: شور عشق، زیبایی، شادمانی، روابط دوستانه، طبیعت ابدی، لذت از زندگی. اما موضوعات اشعار درژاوین صرفاً شامل موارد فوق نمی شود. او در شعری که به«آناکرئون» (حدوداً ۵۴۰-۴۷۸ قبل از میلاد)، شاعر یونان باستان تقدیم کرده به توصیف شاعر آزاده ای می پردازد، که از مقام و ثروت چشم می پوشد:

Цари его к себе просили
Поесть, попить и погостить;
Таланты злата подносили–
Хотели с ним друзьями быть.
Но он покой,любовь, свободу
Чинам, богатству предпочел…

شاهان به سوی خود خواندندش
به نوش و عیش و بزم،
بزرگان طلاها نثار کردندش
که دست دهد به دوستی،
اما او به جاه و مال رجحان بودش
آرامش و عشق و آزادی...

جان مایه عدم وابستگی و شخصیت مستقل شاعر در واقع در وجود خود درژاوین نیز نهادینه بود. اما او اشعار آناکرئونتی را صرفاً برای بیان فقدان قهرمان در جامعه هم عصر خود نمی سرود. یکی از آخرین قهرمانان وی «آ.و.سوارف» (۱۷۳۰-۱۸۰۰)، فرمانده کبیر روسیه بود، که در پی مرگش این شعر را برای او نوشت:



Кто теперь вождь наш? Кто богатырь?
Сильный где, храбрый, быстрый Суворов?
Северны громы в гробе лежат.

کیست اینک راهبر ما، قهرمان ما؟
کجاست سوارف، آن دلیر مرد تیزگام؟
خفته در تابوتند تندران شمال.

«بلبل در خواب» یکی از اشعاری است، که درژاوین با استناد به آن ها درآغاز کتاب خود خطاب به خوانندگان می گوید: «با عشق به زبان مادری می خواستم غنا، انعطاف پذیری، سهولت و در یک کلام توانایی این زبان را در بیان ظریف ترین احساسات، ... به نمایش بگذارم. در عین حال آوردن اشعاری که حرف «ر» در آن ها به کار نرفته، خود می تواند برای علاقه مندان شاهدی بر غنا و انعطاف پذیری زبان روسی باشد[1]».

Соловей во сне
Я на холме спал высоком,
Слышал глас твой, Соловей;
Даже в самом сне глубоком
Внятен был душе моей:
То звучал, то отдавался,
То стенал, то усмехался
В слухе издалече он— ,
И в объятиях Калисты
Песни, вздохи, клики, свисты
Услаждали сладкий сон.

Если по моей кончине,
В скучном бесконечном сне,
Ах! не будут так, как ныне,
Эти песни слышны мне,
И веселья и забавы
Плясок, ликов, звуков славы
Не услышу больше я:
Стану ж жизнью наслаждаться,
Чаще с милой целоваться,
Слушать песни соловья. (1797)

خفته بودم بر فراز تپه، اما
می شنیدم باز آوای تو را بلبل،
در اعماق خواب حتی
صدای قلب خود را می شنیدم باز.
و صدای تو
از دوردست دور،
گاه خیزان، گاه افتاده،
گاه محزون، گاه با لبخند.
در آغوش ماه مشتری[2]،
آوازها و آه ها، آن زنگ ها و سوت ها،
شیرینی این خواب شیرین را می افزودند.

آه اگر من در ملال خواب بی پایان
زندگی را ترک می گفتم،
نمی بودند این آوازها هرگز چنین کاینک.
شهرت را همه آن های و هوها،
شادی و حظ را همه آن پایکوبی ها و صورت ها،
آه من دیگر نمی خواهم شنیدن.
می خواهم که کام از زندگی گیرم،
بوسه بر محبوب پی در پی،
گوش بسپارم به خنیاهای آن بلبل.

---

1. این همان آرایه ادبیستردگی (lipogram) است، که از ادبیات غرب به شعر روسی راه پیدا کرد.
2. در متن اصلی از واژه «کالیستو» استفاده شده، که نام قمر مشتری است.

درژاوین در شعر «دختران روس» چنین «احساسات ظریفی» را به رشته تحریر در می‌آورد:

Как сквозь жилки голубые
Льется розовая кровь,
На ланитах огневые
Ямки врезала любовь;
Как их брови соболины,
Полный жар соколий взгляд,
Их усмешка – души львины
Иорлов сердца разят.

خون گلگونی است جاری
در میان آبی رگ ها،
عشق بر آن گونه های آتشین
کنده کاری کرده است؛
آه آن ابروی چون شمشیر،
آن نگاه پر ز آتش
چون نگاه بوم،
آه آن لبخند
می درد قلب عقابان، روح شیران را.

درژواین شعر «آرزو» را در سال ۱۷۹۷برای همسر دومش «داریا الکسیونا» سروده است.
در این شعر هم مانند شعر «بلبل در خواب» حرف «ر» به کار نرفته است.

Желание
К богам земным сближаться
Ничуть я не ищу
И больше возвышаться
Никак я не хочу.

Душе моей покою
Желаю только я;
Лишь будь всегда со мною
Ты, Дашенька моя!

نزدیکی با خدایان زمینی را
هیچ در پی نیستم،
برتری را
هیچ خواهان.
آرامش
آرزو دارم برای روح خود تنها؛
تو بمان با من
داشنکای من
تا ابد تنها.

یا. گروت در کتاب خود درباره شعر «میلاد عشق» می نویسد، که شاعر آن را در پاولفسک به مناسبت تولد دختر بزرگ الکساندر اول شاهزاده «ماریا الکساندرونا» در ۱۷ می ۱۷۹۹ سروده است. این شاهزاده عمر بسیار کوتاهی داشت و در ۲۷ ژوییه ۱۸۰۰ از دنیا رفت.

Рождение любви
Опоясанна цветами
Сходит к нам с небес Весна,
И младыми красотами
Улыбается она.
Улыбнулась — и явились
Розы и лилеи в свет,
Благовонья оживились,
Возблистал на листьях мед,
И по рощам разгласилось
Хохотаньем эхо вновь;
Радость, счастье водворилось:
Нам родилася Любовь! (1799)

گل در میان
از آسمان تا سوی ما
اینک بهار،
می خندد او
چون خوبرویان جوان.
خندید و سوسن در جهان
پیدا شد و گل های سرخ،
و بوی عنبر جان گرفت.
بر برگ ها رخشنده شد سیمای شهد،
در باغ ها بار دگر
پژواک خنده پا گرفت؛
شادی وخیر
بر تخت شاهی تکیه زد:
و عشق بر ما زاده شد.

موضوع طبیعت در اشعار درژاوین از جایگاه برجسته ای برخوردار است. او از حیات پیرامون خود لذت می برد و می کوشد تاثرات خود را با ابزار ایماژ بیان نماید:

Смотри: как цепью птиц станицы
Летят под небом и трубят:
Как жаворонки вверх парят.
Как гусли тихи иль цевницы,
Звучат их гласы с облаков;
Как ключ шумит, свирель взывает,
Имежду всех их пробегает
Свист громкий соловьев.
Смотри, в проталинах желтеют,
Как звезды, меж снегов цветы;
Как распустившись роз кусты
Смеются в люльках и алеют…

بنگر: در ستونی پرندگان زنجیروار
چگونه پرواز می کنند و غوغا زیر سقف آسمان؛
چگونه اوج می گیرند چکاوکان.
چون گوسلی یا سِوِنیتسا آرام
به گوش می رسد از ابرها آواشان؛
چشمه می خروشد و نی فرامی خواند آوازکنان،
و از میان این همه روان می شود
سفیر بلند بلبلان.
بنگر که در خاکِ سر برآورده از برف
چگونه درخشانند گل ها چون نور زرد ستارگان؛
چگونه بوته های بیدار گل سرخ
سرخ گون می شوند و می خندند در گهواره هاشان...

او «پروانه» را در سال ۱۸۰۲ در سن پترزبورگ سرود، اما دست نوشته هایش حاکی از آنند، که وی تا سال ۱۸۰۸ روی این شعر کار می کرده است.

Бабочка
На цветы с цветов летая,
В поле бабочка живет;
Не тоскуя, не вздыхая,
Сладкий мед один с них пьет.
Что счастливее сей доли,
Как бы бабочкою быть,
На своей всегда жить воле,
И любви лишь сладость пить?
Я бы пил, — и, вновь влюбляясь,
Лишь в веселье дни провел
И, с духами сочетаясь,
Был нетления символ.

با گلرنگ بال ها
پر می زند پروانه بر بالای گل ها،
می زید در دشت؛
بی هیچ باری بر دوش،
بی هیچ آهی بر لب،
یکه می نوشد شیره شیرین هستیشان .
تقدیری گواراتر کجا پروانه را باشد،
که تا همواره در آغوش آزادی
بنوشد شیره این عشق؟
من اگر بودم،
می نوشیدم و بار دگر عاشق،
روزها را می سپردم در دل شادی،
هم پیوند با تار و پود عطرها،
می شدم تمثال بی مرگی.



درژاوین در قصیده «یادبود» به ارزیابی زندگی خود و اهمیت آثارش برای شعر روسیه می پردازد و یادآوری می کند که برای نخستین بار وی در قصاید از «سبک فراموش شده روسی» یعنی زبان عامیانه و ساده استفاده کرده است. درژاوین مزیت خود را در این قصیده چنین بیان می کند: «حقیقت را به لبخندی بر شهریاران فاش گفتن».

Я памятник себе воздвиг чудесный, вечный,
Металлов тверже он и выше пирамид;
Ни вихрь его, ни гром не сломит
быстротечный,
И времени полет его не сокрушит.
Так! – весь я не умру, но часть меня
большая,
От тлена убежав, по смерти станет жить,
И слава возрастет моя, не увядая,
Доколь Славянов род вселена будет чтить.
Слух пройдет обо мне от Белых вод до
Черных,
Где Волга, Дон, Нева, с Рифея льет Урал;
Всяк будет помнить то в народах
неисчетных,
Как из безвестности я тем известен стал,
Что первый я дерзнул в забавном русском
слоге
О добродетелях Фелицы возгласить,
В сердечной простоте беседовать о Боге
Иистину царям с улыбкой говорить.

من بنای یادبودم را
پی نهادم غرقه در اعجاز و جاویدان،
سخت تر از آهن و بالاتر از اهرام؛
نه فروریزد با گردباد یا تندر غران ،
نه در محاق آید به پرواز زمان هرگز.
این چنین آری، به تمامی من نمی میرم،
قامتی افراشته دارد پاره ای از من .
از فنا رسته، با مرگ بار دیگرم هستی است؛
می رسد بر هر کران آوازه من بی خزان، آری
تا هنگام که اسلاوها فخر جهان هستند.
از دریای اسود تا به ابیض،
ز آنجا که ولگا، دن، نِوا می شود راهی
از صخره اورال،
بر لب ها جاری می شود نامم؛
بر همه می گردد این پیدا،
بر همه آن بیشماران،
که چه سان از عمق گمنامی پرآوازه شد نامم،
که من بودم، که جرات کردم اول بار
سرودم از فلیتسا و فضیلت هاش
به زبان روسی از یاد رفته،
با زبانی ساده، با قلبم
از خدا گفتم،
و حقیقت را به لبخندی بر شهریاران فاش.



منبع ترجمه:

ادبیات قرن ۱۸ روسیه، اس.پ. مالیشوا، آ.آ.تامیلوا، و.ک. تارناپولسکی، انتشارات دولتی ایرکوتسک ۲۰۰۷.

لینک دانلود کتاب:

http://ellib.library.isu.ru/docs/filolog/p744_B11_4002.pdf

تاریخچه ترجمه در روسیه (قسمت نخست)

نویسنده: ویلن ان. کومیسارف



زبان روسی از خانواده زبان های اسلاو شرقی و یکی از شش زبان رسمی سازمان ملل متحد است. تاریخچه زبان روسی معاصر به قرن نهم میلادی برمی گردد. در این قرن تعدادی از قبایل اسلاو با هم متحد شدند تا سرزمین جدیدی تشکیل دهند، که به افتخار پایتختش «روسِ کیف» نام گرفت. بعدها مرکز سیاسی کشور به مسکو انتقال یافت، که در قرن پانزدهم در دوره «ایوان کبیر» به پایتخت روسیه واحد تبدیل شد. در قرن هفدهم توسط «پتر کبیر»، بنیانگذار نظام آموزشی و پایتخت جدید، سنت پترزبورگ (که بعدها لنینگراد نام گرفت)، برقراری ارتباط با اروپای غربی آغاز شد. ناآرامی های سیاسی در زمان حکمرانی تزارها در دوره جنگ داخلی (۱۹۲۲-۱۹۱۸) به اوج خود رسید و پس از آن کمونیست ها کنترل کشور را بر عهده گرفتند. با پایان جنگ جهانی دوم اتحاد جماهیر شوروی یکی از دو قدرت بزرگ جهان محسوب می شد. اواسط دهه ۸۰ با آغاز دوره اصلاحات اجتماعی و سیاسی (پرسترویکا) و عقب نشینی گسترده روسیه از اروپای شرقی همراه بود.



تاریخچه به ثبت رسیده از ترجمه در روسیه درست به اندازه حوادث آن غنی و طولانی است. در اینجا مروری کوتاه بر شیوه های اصلی ترجمه در دوره های مختلف تاریخ روسیه خواهیم داشت.

ترجمه در روسِ کیف



Икона. «Кирилл и Мефодий». XIX в.

خط، ادبیات و ترجمه تقریباً به صورت آماده به روس کیف راه یافتند. در سال ۸۶۴ یک کشیش یونانی به نام «سیریل» و برادرش «متودیوس» که به عنوان مبلغ از سوی امپراطوری بیزانس به میان اسلاوها فرستاده شده بودند، الفبایی جدید (سیریلیک) برای ترجمه تعدادی از متون مذهبی از یونانی به زبان اسلاو کهن کلیسایی ابداع کردند. انجیل، مزامیر و کتاب دعا از نخستین ترجمه های آن ها بود. پس از پذیرش رسمی مسیحیت در سال ۹۸۸ توسط روسیه کیف ترجمه های زیادی انجام شد تا نوکیشان به اصول فلسفی و اخلاقی دین جدید و سنت ها و شعائر کلیسا دسترسی داشته باشند. این ترجمه ها از ژانرهای مختلفی از قبیل زندگی قدیس‌ها، موعظات، تواریخ ایام (در تورات) و... صورت می گرفت. اسفار مشکوک یا آپوکریفا نیز با داستان هایی از معجزات، موهومات و موجودات فرازمینی، که گاهی بسیار شبیه داستان های تخیلی امروزی بود، محبوبیت بسیاری داشت. اکثر این ترجمه ها در بلغارستان انجام می شد، اما در روس کیف مورد استفاده قرار می گرفت. مترجمین کتب مذهبی معمولاً ترجمه واژه به واژه از متن اصلی را ترجیح می دادند.



تعدادی از متون غیرمذهبی و تقریباً غیرادبی نیز در قلمرو روسیه کیف ترجمه شدند، که از میان آن ها می توان به « Житие Андрея Юродивого» (زندگی آندری مرد خدا)، «Пчела» (زنبور عسل)، «Космография» (کیهان نگاری) و «Физиолог» (طبیعت‌شناس[1]) اشاره کرد. ترجمه «نبرد یهودیان» اثر «جوزف فلاویوس» دستاوردی چشمگیر محسوب می شد، زیرا مترجم در آن توانسته بود از بسیاری جهات از ترجمه تحت اللفظی فاصله بگیرد.

زندگی آندری مرد خدا



در این دوره عدم ذکر نام مترجم به نوعی قاعده بدل شده و تعیین اینکه آیا ترجمه در داخل کشور یا خارج از مرزهای آن صورت گرفته، اغلب امری ناممکن بود.

در تمام طول دوران حمله مغول ها (۱۴۸۰-۱۲۲۸) ترجمه ها همچنان نقش بسزایی در شکل دهی هویت فرهنگی کشور ایفا می کردند. بخش های بیشتری از انجیل ترجمه شد و برخی از ترجمه های قبلی مورد بازبینی قرار گرفت و یا با ترجمه ای جدید جایگزین شد. در کنار متون مذهبی، متون غیرمذهبی نیز از قبیل «История индийского королевства» (تاریخ پادشاهی هند) و «Троянская Война» (جنگ ترویا) به تدریج ترجمه شدند. اغلب ترجمه‌ها از زبان یونانی انجام می‌شد و برخی مترجمین از زبان‌های لاتین و عبری کهن ترجمه می‌کردند.



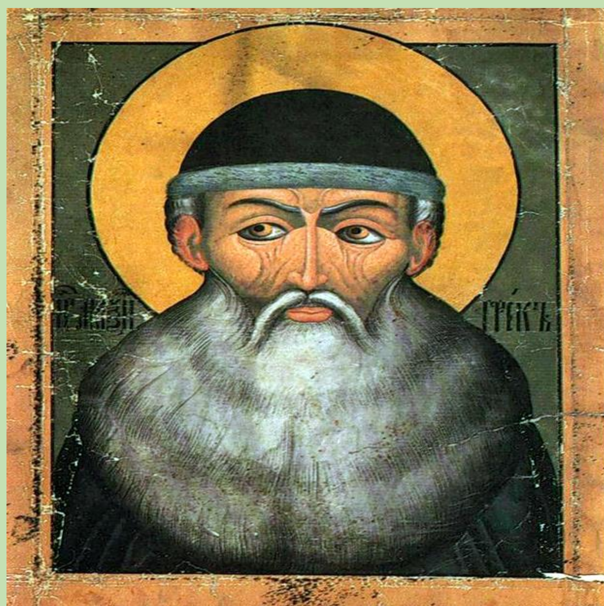
جنگ تروپا، موزه باستان شناسی تسالونیکی

1. م. طبیعت شناسی حکمای کهن چیزی در حدود بحث و فحص پیرامون عناصر اربعه و یا اتم گرایی در بین افرادی مانند لئوکیپوس و دموکریتوس بوده است، نه پزشک یا گیاه شناس به معنای امروزین کلمه. به عبارت دیگر می‌توان گفت که آن‌ها نه درباره امور طبیعی، بلکه در باب طبیعت امور می‌اندیشیدند.

این دوره همچنین شاهد شکل گیری تدریجی زبان روسی به عنوان ماحصل تاثیر متقابل زبان اسلاو کهن کلیسایی و زبان عامه مردم بود. با وجود این متون مذهبی همچنان به زبان اسلاو کهن کلیسایی، که در خارج از کلیسا هیچکس به آن تکلم نمی کرد، ترجمه می شدند. همزمان برقراری ارتباط با سایر کشورها نیازمند ترجمه اسناد سیاسی و تجاری بود و همین امر زمینه را برای ورود زبان روسی به عرصه ترجمه آماده ساخت. جدای از ترجمه ها، زبان متون اصلی نیز در این دوره ترکیبی از اسلاو و روسی بود.

ترجمه در قرون شانزدهم و هفدهم

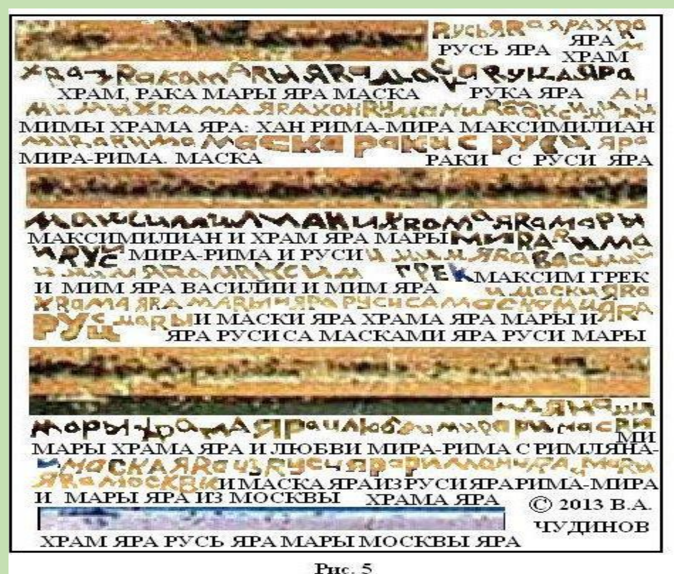
مسکو از قرن شانزدهم به بعد به مرکز سیاست و نیز ترجمه کشور تبدیل شد. نام مترجمان متون مهم دیگر مشخص بود و سهم آن ها در زبان و فرهنگ کشور بیشتر شناخته می شد. از همین رو واسیلی سوم شاهزاده اعظم مسکو در سال ۱۵۱۵ از صومعه یونانیان خواست تا مترجم تحصیل کرده ای را به مسکو بفرستند. در سال ۱۵۱۸ مردی با هیات سفرای یونانی به مسکو آمد، که به «ماکسیم یونانی» مشهور شد.



او در باقی سال های عمرش (وفات در سال ۱۵۵۵ یا ۱۵۵۶) به عنوان مترجم کتب مذهبی و برخی متون غیرمذهبی مشغول به کار بود. علاوه بر این بسیاری از ترجمه ها را مورد بازبینی قرار داد و توضیحاتی به آن ها اضافه کرد. او در ابتدا هیچ یک از زبان های روسی و اسلاو کهن کلیسایی را نمی دانست. ترجمه او در دو مرحله صورت می گرفت. ابتدا وی متون را از یونانی به لاتین ترجمه می کرد، سپس دستیارانش آن را به اسلاو کهن برمی گرداندند. او در بازنگری ترجمه های قدیمی اغلب سنت های تثبیت شده را نادیده می گرفت و به بدعت گذاری و کفرگویی متهم می شد. ماکسیم یونانی همچنین نویسنده، آموزگار و فیلسوفی پرکار بود. در نوشته های وی می توان به عبارات متعددی در خصوص هنر ترجمه برخورد، که نخستین تفاسیر و توصیفات از فرآیند ترجمه در روسیه محسوب می شوند.



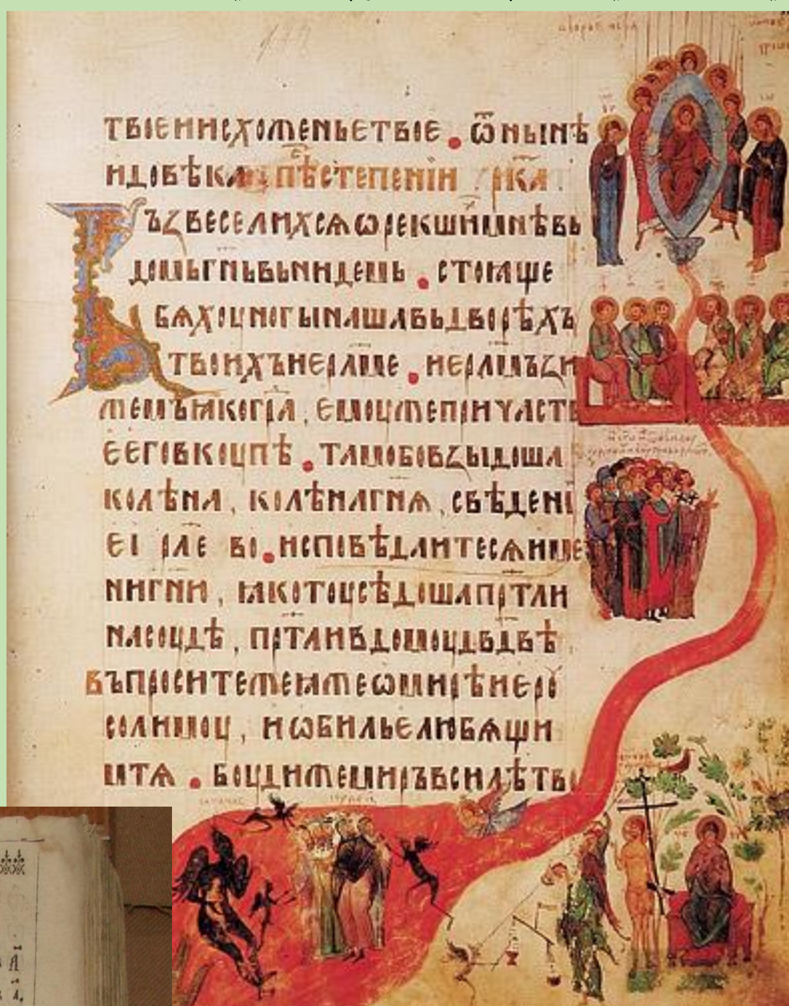
او تاکید می کرد، که باید تحلیلی دقیق از متن اصلی جهت درک تمام وجوه تمثیلات و اختلافات جزئی آن صورت گیرد.



برای انجام چنین تحلیلی نه تنها داشتن دانش زبانی مطلوب، بلکه برخورداری از دانش فلسفی نیز برای مترجم لازم است و وی باید برای آماده ساختن خود کارهای فراوانی انجام دهد. ماکسیم با مشاهدات و یافته های متعدد درباره مد نظر قرار دادن لغات یونانی، نظام آهنگین و اشکال آواشناختی در ترجمه به نظرات خود قوت بخشید.

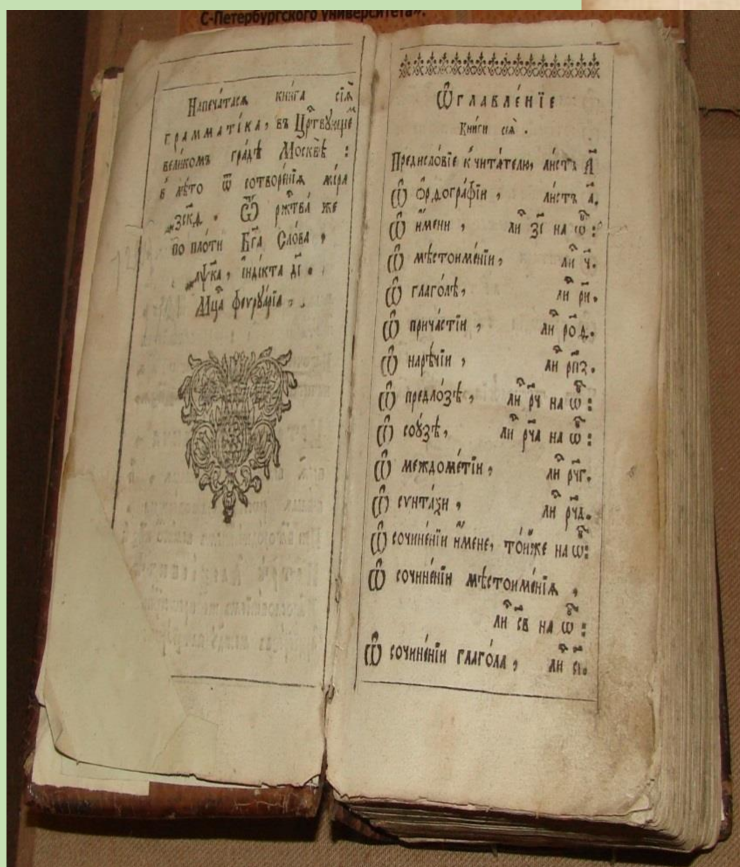
یکی از خدمات او به زبان شناسی روسی تالیف لغت نامه ای شامل عمدتاً اسامی خاص یونانی و نیز برخی اسامی لاتین و عبری بود.

اگرچه دانشمندان روس در آن زمان نظراتی درباره نیاز مترجم به تسلط بر هر دو زبان ترجمه و برخورداری از دانش گسترده قبلی در این حوزه ارایه داده بودند، اما در عمل اکثر مترجمان از آموزش مناسب بی بهره بودند. دانش آن ها از زبان ها و در نتیجه ترجمه هایشان اغلب تا حد مطلوب فاصله زیادی داشت.



در قرن هفدهم به تدریج تعداد بیشتری از ترجمه های متون عمدتاً غیرمذهبی ارایه شد. ترجمه های علمی در خصوص موضوعات طالع بینی و نجوم، علم حساب و هندسه، آناتومی و پزشکی و نیز توصیفاتی از حیوانات مختلف بودند. برخی ترجمه ها را می شد به نوبه خود به عنوان آثار ادبی در نظر گرفت. در این قرن همچنین نخستین لغت نامه های دوزبانه برای کمک به مترجمان در امر ترجمه تالیف شدند؛ از جمله لغت نامه های لاتین – یونانی – اسلاو، لهستانی – اسلاو، روسی – لاتین – سوئدی و... .

مترجمان این دوره به چهار گروه تقسیم می شدند.



Оглавленіе

Книги сея.

Предисловіе к читателю

О ороографіи

О имени

О мѣстоименіи

О глаголѣ

О причастіи

О нарѣчіи

О предлозѣ

О союзѣ

О междометіи

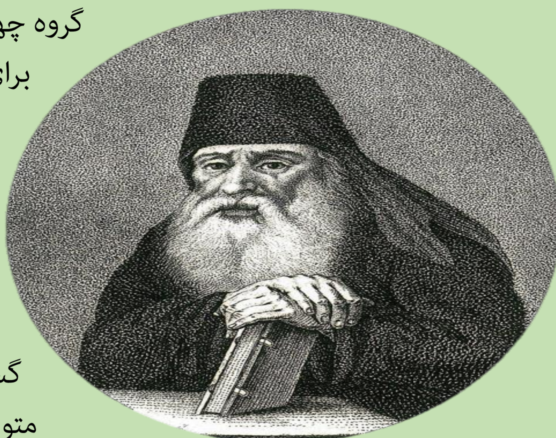
О синтаѯи

О сочиненіи имене, тожде

О сочиненіи мѣстоименія

О сочиненіи глагола

گروه نخست مترجمان کارمند در بخش های مختلف اداری و اغلب خارجی (لهستانی، آلمانی، هلندی) یا از اهالی بخش های جنوبی و غربی کشور بودند. آن ها معمولاً اشراف خوبی بر زبان های کلاسیک یا لهستانی داشتند، اما دانششان از روسی و اسلاو کهن بسیار اندک بود. احتمالاً کاتبی به این مترجمان کمک می کرد و مسئولیت نگارش ترجمه ها و تصحیح آن ها را بر عهده داشت. گروه دوم کوچک بود و شامل تعداد اندکی راهب می شد، که تحصیلات دینی داشتند و فقط به ترجمه کتاب های مذهبی و آموزشی از لاتین و یونانی می پرداختند. مشهورترین این مترجمان اپیفانیوس، اسلاوینزکی، ارسنیوس یونانی و دیونیسیوس یونانی بودند. گروه سوم بزرگترین گروه و اعضای آن شامل مترجمانی بود، که دفعتاً یک یا دو اثر را در هنگام بیکاری ترجمه می کردند.



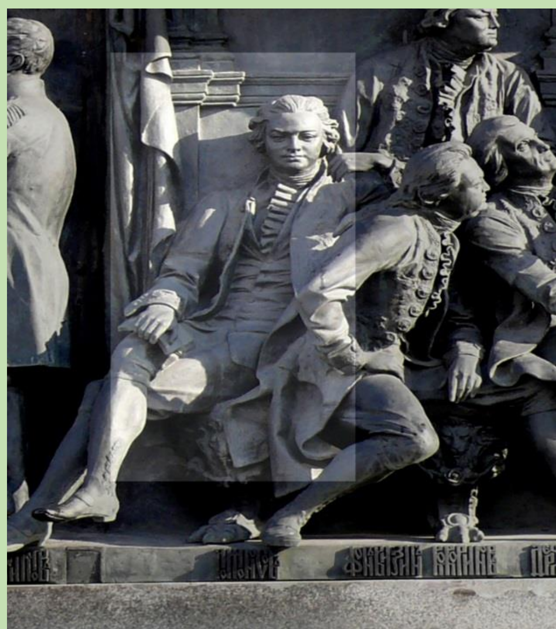
گروه چهارم شامل مترجمانی بود، که بنا به سلیقه و ابتکار خود متن مورد نظرشان برای ترجمه برمی گزیدند. در میان آن ها برخی مانند آندری ماتوییف، باگدانف و شاهزاده کروپوتکین از ملازمان تزار بودند.

ترجمه در قرن هجدهم

قرن هجدهم قرن رشد چشمگیر ترجمه در روسیه بود. اصلاحات سیاسی پتر کبیر ارتباطات اقتصادی روسیه را با کشورهای اروپایی وسیعاً گسترش داد و این امر موجب شکل گیری تقاضاهای متعدد برای ترجمه متون علمی و فنی در کنار متون ادبی گردید.
اینک از مترجمان انتظار می‌رفت ترجمه هایی با کیفیت بالا ارایه دهند. پتر حکمی ویژه درباره ترجمه مبنی بر رعایت وفاداری به معنای متن اصلی صادر کرد. رشد زبان روسی و شکل نوشتاری آن در این دوره آغاز شد و بسیاری از روشنفکران روس به ترجمه به عنوان ابزاری برای غنا بخشیدن به زبان و آشکار کردن اصالت و پتانسیل تبیینی آن می نگریستند.



میخاییل لومونوسف، دانشمند و شاعر بزرگ روس، نقش برجسته ای در این فرآیند داشت. او و سایر نویسندگان مشهور این دوره از قبیل آ.پ. سوماروکف و و.ک. تردیاکوفسکی متون بسیاری را (عمدتاً شعر) ترجمه کردند. آن ها ترجمه های خود را اغلب همراه با بحث های تئوریک در خصوص چرایی نحوه ترجمه متن اصلی بدان صورت و تاکید بر ارزش والای کار مترجم و ماهیت خلاق آن ارایه می کردند.



مرحله جدیدی از کار ترجمه در سه مسیر به تدریج توسعه می یافت. نخست اینکه با پیدایش سازوکارهای جدید جهت سازماندهی و نظارت بر کار ترجمه موسساتی ویژه ترجمه ایجاد گردید. گروهی از مترجمان در کالج خارجی تزار پتر گرد هم آمدند و در سال ۱۷۳۵ آکادمی علوم سن پترزبورگ انجمن روسی را تاسیس نمود، که نخستین سازمان حرفه ای برای مترجمان محسوب می شد. لومونوسف، تردیاکوفسکی و تعداد اندکی از دیگر اعضای آکادمی در این انجمن فعال بودند، در حالی که انجمن از مجموعه قابل توجهی از مترجمان رسمی تشکیل شده بود. کتاب ها از سوی انجمن برای ترجمه انتخاب می شدند. قوانین و اصولی برای کار تعیین شده بود و ترجمه ها مورد بررسی و نقد قرار می گرفتند. این انجمن در عین حال به تربیت مترجم هم می پرداخت. آکادمی علوم سن پترزبورگ اقدام به تاسیس مدرسه زبان نمود، که فارغ التحصیلانش اغلب به مترجمان رسمی تبدیل می شدند.



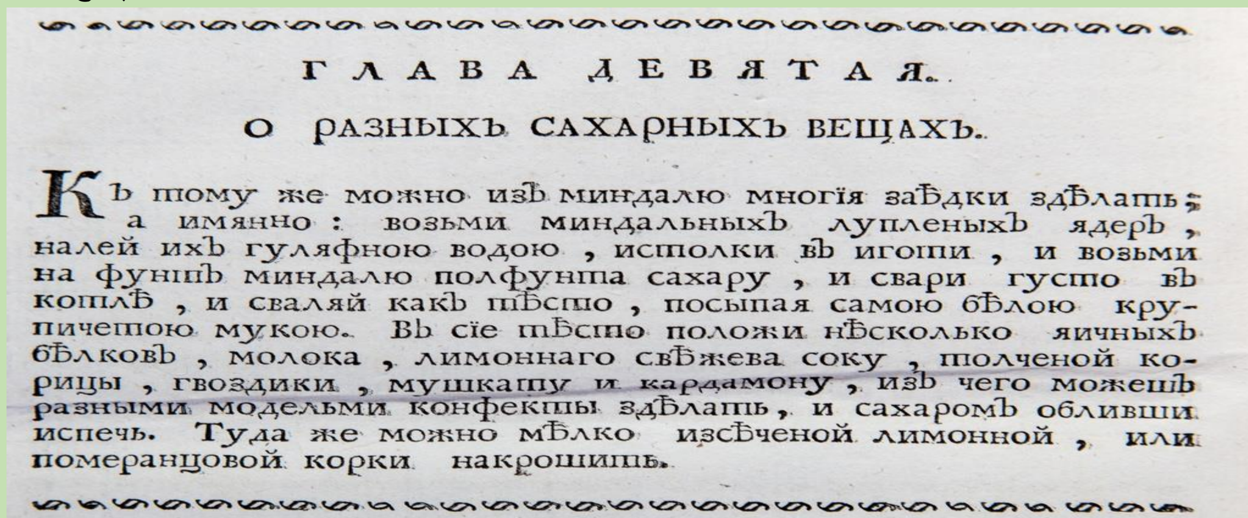
شرایط لازم برای مترجم در آن زمان توانایی ترجمه از حداقل سه زبان لاتین، آلمانی و فرانسوی بود. برخی دانشجویان برای فراگیری زبان و علم از سوی آکادمی به خارج اعزام می شدند. برای ارزیابی کار مترجمان از آن ها آزمون به عمل می آمد. آین آکادمی همچنین می کوشید علاقه

عموم را به سوی ترجمه جلب کند. در سال ۱۷۴۸ رییس آکادمی حکم ملکه الیزابت را مبنی بر ترجمه کتب غیرمذهبی (سکولار) ابلاغ نمود. بعدها هیئت مدیره آکادمی تقاضانامه ای از «نجبا و افراد طبقات دیگر» برای ترجمه اثار منتشر نمود. در همین دوره بود، که مترجمان به تدریج در ازای کارشان حق الزحمه دریافت کردند.

در سال ۱۷۶۸ انجمن مترجمان کتب خارجی با ۱۱۴ عضو تشکیل شد، که افراد شاخصی مانند تردیاکوفسکی، سوماروکف و رادیشف در میانشان بودند. این انجمن به مدت ۱۴ سال فعالیت کرد و ترجمه های ادبی بسیاری ارایه نمود. به علاوه بحث هایی را درباره مسایل نظری ترجمه برانگیخت.

دومین بعد این مرحله جدید از کار ترجمه تغییر در گزینش کتاب ها برای ترجمه بود. در اواخر این قرن در کنار ترجمه های آثار نویسندگان کلاسیک به اقتضای نیاز عصر اصلاحات تعداد کثیری از کتاب های کاربردی نیز ترجمه شدند. این روند با تغییر زبان مبدا همراه بود. متون لهستانی محبوبیت خود را دیگر از دست داده بودند و توجه اصلی به تدریج روی زبان های مدرن اروپایی و عمدتاً فرانسوی، آلمانی و انگلیسی متمرکز گردید.

ترجمه های فنی که از بیشترین فراوانی برخوردار بودند بعدها جای خود را به ترجمه های ادبی دادند. اصلاحات اجتماعی موجب برانگیختگی حیات فرهنگی روسیه شده بود و ادبیات بومی در آن برهه قادر نبود به نیازهای جامعه پاسخ دهد.

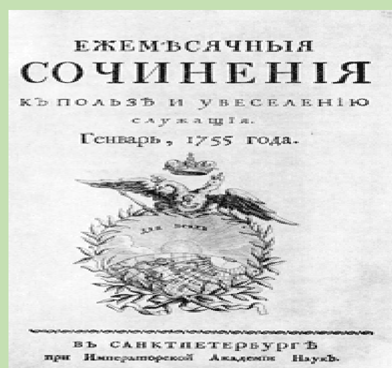


ГЛАВА ДЕВЯТАЯ.

О РАЗНЫХЪ САХАРНЫХЪ ВЕЩАХЪ.

Къ тому же можно изъ миндалю многія заѣдки здѣлать; а имянно: возьми миндальныхъ лупленыхъ ядеръ, налей ихъ гуляфною водою, истолки въ иготи, и возьми на фунтъ миндалю полфунта сахару, и свари густо въ котлѣ, и сваляй какъ тѣсто, посыпая самою бѣлою крупичетою мукою. Въ сіе тѣсто положи нѣсколько яичныхъ бѣлковъ, молока, лимоннаго свѣжева соку, толченой корицы, гвоздики, мушкату и кардамону, изъ чего можешъ разными модельми конфекты здѣлать, и сахаромъ обливши испечь. Туда же можно мѣлко изсѣченой лимонной, или померанцовой корки накрошить.

در این میان ترجمه های ادبی باید فاصله ایجاد شده را پر و نیازهای مهم اجتماعی و فرهنگی را رفع می کردند. مترجمان کار ترجمه را خدمتی به کشورشان می دانستند و در پیشگفتار ترجمه این اعتقاد خود را بیان می کردند. آن ها بر این باور بودند، که ماموریتشان روشنگری و آموزش هموطنانشان، ایجاد چهارچوب های اخلاقی و خلق ادبیاتی جدید برای روسیه است. از آن زمان به بعد ترجمه ادبی همواره جایگاه والایی در فرهنگ روسیه داشته است.



ЕЖЕМѢСЯЧНЫЯ
СОЧИНЕНІЯ
къ пользѣ и увеселенію
служащія.
Генварь, 1755 года.

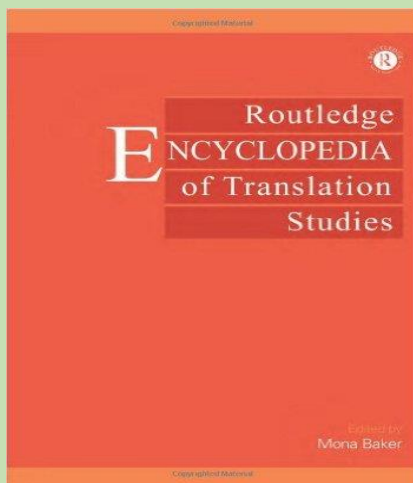
ВЪ САНКТПЕТЕРБУРГѢ
при Императорской Академіи Наукъ.

این آگاهی جدید از اهمیت اجتماعی ترجمه و مترجمان سومین ویژگی شاخص دوره مذکور به شمار می رود. اینک ترجمه نوعی نویسندگی خلاقانه و دارای ارزشی همتراز با ادبیات بومی قلمداد می شد. مترجم در مقام رقیبی برای نویسنده قرار داشت و از وی انتظار می رفت، که ترجمه ای با کیفیت بالا و حتی از لحاظ هنری برتر از متن اصلی ارایه دهد.



قرن هجده همچنین شاهد ظهور ترجمه شعر در روسیه بود، که بعدها به جایگاه والایی دست یافت. برای مثال تردیاکوفسکی با ترجمه «سفر به جزیره عشق» (Voyage à l’île d’amour) پ. تالمان به شهرت رسید. این مجموعه شامل اشعار متعددی بود، که به خوبی در قالب نظم به زبان روسی برگردانده شد.

Balmag



ترجمه کمتر شناخته شده اما درخشان آ. کانتمیراز «رسالات» هوراس و اشعار دیگری از لاتین و فرانسوی نمونه دیگری است، که می توان از آن یاد کرد. در این عرصه به ویژه ترجمه های متعدد و متنوع لومونوسف از لاتین ، آلمانی، فرانسوی و یونانی با مهارت مثال زدنی وی در برگرداندن اشعار چه درقالب شعر موزون و چه شعر آزاد روسی قابل توجه هستند. او به بازتولید چهارچوب موزون متن اصلی با بهره گیری از اشکال مختلف خارِی و یامبا جهت ترجمه وزن آلکساندرین (اسکندری) اشعار حماسی فرانسوی و وزن هگزامتر (شش وتدی) تراژدی های یونانی توجه فراوانی نشان داد. از آنجا که شعر روسی در آن زمان چندان رشد نیافته و هنوز مبتنی بر توزیع سیلاب ها بود، نوآوری های لومونوسف به غنای آن و ایجاد قالب ها و سنت های جدید در ژانر و وزن کمک کرد.

جنگ چهره زنـانه ندارد

نویسنده: سوتلانا الکسیویچ



– اولین بار در تاریخ کی بود، که زنان وارد ارتش شدند؟ (زنان چه زمانی برای اولین بار در تاریخ وارد ارتش شدند؟)

– در قرن چهام پیش از میلاد بود، که زنان در آتن و اسپارت در سپاه یونانیان جنگیدند. بعدها هم در تاخت و تازهای اسکندر مقدونی شرکت کردند.

نیکلای کارامزین، مورخ روس در مورد نیاکانمان می نویسد: «اسلاوها بی آنکه هیچ هراسی به دل راه دهند، گاهی اوقات با پدران و همسرانشان به جنگ می رفتند. برای نمونه در زمان محاصره قسطنطنیه در سال ۶۲۶ یونانی ها اجساد زنان بسیاری را در میان کشته شدگان یافته بودند. در آن زمان مادران ضمن پرورش فرزندان، آن ها را برای مبارزه در میدان نبرد هم آماده می کردند».

– و در عصر جدید چطور؟



– برای اولین بار در انگلستان در سال های ۱۵۶۰ تا ۱۶۵۰ بیمارستانی تاسیس شد، که زنان سرباز در آن خدمت می کردند.

– در قرن بیستم چطور؟

– اوایل قرن ... زمان جنگ جهانی اول در انگلستان زنان در نیروهای هوایی سلطنتی به خدمت گرفته شده بودند. یگان کمکی سلطنتی و لژیون حمل و نقل جاده ای زنان با صدهزار نیروتشکیل شد. در روسیه، آلمان و فرانسه نیز زنان بسیاری به تدریج در بیمارستان ها و قطارهای لازارت[1] مشغول به خدمت شدند.

اما در جنگ جهانی دوم جهان شاهد ظهور پدیده ای زنانه بود. زنان دیگر در بسیاری از کشورهای جهان در تمام شاخه های نظامی فعال بودند. در ارتش انگلستان ۲۲۵ هزارنفر، در ارتش امریکا ۴۵۰ تا ۵۰۰ هزار، در ارتش آلمان ۵۰۰ هزار ... در ارتش شوروی حدود یک میلیون زن رزمنده وجود داشت. آن ها همه نوع تخصص نظامی از جمله «مردانه» ترین آن ها را داشتند. این امر حتی در زبان روسی هم مساله ساز شد؛ واژه هایی از قبیل راننده تانک[2]، سرباز پیاده[3] و مسلسلچی[4] تا پیش از آن شکل مونث نداشتند، چون زنان هیچ وقت این کارها را انجام نمی دادند. گونه های مونث این واژه ها در آنجا، در جنگ زاده شدند... .

از گفتگو با مورخ انسان بزرگتر از جنگ است. (از دفتر خاطرات کتاب)

این هزاران بی بها بر خاک افتاده،
راه پیموده ند در پهنای تاریکی[5]...

اُسیپ ماندلشتام
۱۹۸۵-۱۹۷۸

دارم کتابی درباره جنگ می نویسم ...
منی که هیچ علاقه ای به خواندن کتاب های جنگی نداشتم. علی رغم اینکه در دوران کودکی و جوانیم این جور کتاب ها مورد علاقه همه بودند؛ همه همسن و سالانم. و این اصلاً عجیب نبود؛ ما کودکان پیروزی بودیم. کودکان پیروز. اولین چیزی که از جنگ به خاطر دارم؟ تنهایی کودکانه خودم بین کلمات نامفهوم و خوف انگیز. همیشه صحبت از جنگ بود؛ در مدرسه، در خانه، در عروسی ها و مراسم های غسل تعمید، در جشن ها و مراسم ختم. حتی در گفتگوهای بچه ها. پسر همسایه یک بار از من پرسید: «آدما زیر زمین چه کار می کنند؟ چطور زندگی می کنند؟» ما هم دلمان می خواست از راز جنگ سردربیاوریم.

آن زمان فکر مرگ هم کم کم در ذهنم رخنه کرد ... و دیگر هرگز نتوانستم به آن فکر نکنم. برای من به راز اصلی زندگی تبدیل شده بود.

برای ما همه چیز از همان دنیای هراس انگیز و رازآلود شروع شد. در خانواده مان پدربزرگ مادریم که اهل اوکراین بود، در جبهه کشته شد و جایی در خاک مجارستان دفنش کردند. مادربزرگ پدریم که اصالتاً بلاروس بود، در نبرد پارتیزانی بر اثر بیماری تیفوس جانش را از دست داد. دو تا از پسرهایش در خدمت ارتش بودند، که از همان ماه های نخست جنگ دیگر هیچ خبری از آن ها به ما نرسید. تنها سومین پسرش به خانه بازگشت؛ پدرم. یازده نفر از خویشاوندان دورمان را هم آلمانی ها به همراه بچه هاشان زنده زنده سوزاندند. بعضی را در کلبه خودشان، بعضی را هم در کلیسای دهکده. در هر خانواده ای وضع به همین منوال بود. در همه آن ها.

تا مدت ها بچه ها خودشان را با بازی در نقش «آلمانی ها» و «روس ها» سرگرم می کردند.
کلمه های آلمانی را با صدای بلند فریاد می زدند:
« «Hände hoch!»[6] «Zurück!»[7] «Hitler kaputt!»[8] »
دنیایِ بدون جنگ برایمان ناشناخته بود. دنیای جنگ تنها دنیایی بود، که می شناختیم. آدم های جنگ هم تنها آدم ها. من همین حالا هم دنیایی دیگر و آدم هایی دیگر را نمی شناسم. اصلاً چنین آدم هایی هیچ وقت وجود داشته اند؟

***

دهکده دوران کودکیم پس از جنگ زنانه بود. زنانه. صداهای مردانه را به یاد ندارم. آنچه در ذهنم به خوبی نقش بسته این است، که زنان و تنها زنان از جنگ می گفتند. می گریستند و در آوازهاشان از اشک هاشان می گفتند.



در کتابخانه مدرسه نصف کتاب ها راجع به جنگ بود. در کتابخانه دهکده و مرکز ناحیه هم که پدر اغلب از آنجا کتاب می گرفت، اوضاع به همین ترتیب بود. حالا دیگر دلیلش را می دانم. آیا این مساله اتفاقی بود؟ ما در تمام طول تاریخ یا در حال جنگ بودیم و یا خود را برای آن آماده می کردیم. به شرح جنگ ها می پرداختیم. هرگز جور دیگری زندگی نکرده ایم و شاید اصلاً قادر به انجام چنین کاری هم نباشیم. نمی توانیم نوع دیگری از زندگی را تصور کنیم. برای آموختنش به زمان زیادی نیاز داریم.

در مدرسه به ما یاد دادند، که مرگ را دوست داشته باشیم. انشاهایی می نوشتیم درباره اینکه چگونه می خواهیم به نام ... جانمان را فدا کنیم. در رویاهامان به آن می اندیشیدیم.

اما در خیابان صداها چیز دیگری را فریاد می زدند، که برای آدم جذاب تر بود.



من مدت ها جزء آن دسته از آدم های اهل کتابی بودم، که واقعیت می ترساندشان و در عین حال جذبشان می کند. چون شناختی از زندگی نداشتم، بی باک شدم. اما حالا می اندیشم اگر آدم واقع بینی بودم، امکان داشت خودم را در چنین ورطه ای بیندازم؟ دلیل همه این ها چه بود؟ نشناختن؟ یا حس غالب بر مسیر زندگی؟ به هر ترتیب این حس وجود دارد... .

مدت ها در این فکر بودم، که با کدام واژه ها آنچه را می شنوم بازگو کنم. در جستجوی سبکی بودم، که با نگاهم به جهان، با آنچه در چشمانم نقش بسته و با آنچه در گوشم فرونشسته همصدا باشد. یک روز خیلی اتفاقی کتاب «این منم، از روستایی فرومرده در آتش»[9] نوشته آلس آداموویچ[10] به دستم رسید. تنها یک بار آن هم هنگام خواندن داستایفسکی چنین منقلب شده بودم. کتاب قالب غیرمعمولی داشت؛ مجموعه ای بود از صداهای خود زندگی. از همان هایی که در کودکیم می شنیدم. از همان هایی که اکنون در خیابان، در خانه، در کافه، در اتوبوس می شنوم. بالاخره معما حل شد. چیزی را که در پیش بودم، یافتم. حسی از قبل این لحظه را به من نوید می داد.

حالا آلس آداموویچ شده بود معلمم...

***

به مدت دو سال بیشتر از مشاهده و نوشتن اندیشیدم. مطلب خواندم. موضوع کتابم چه باید می بود؟ اصلاً چرا باز هم کتابی راجع به جنگ؟ در طول تاریخ هزاران جنگ رخ داده؛ بزرگ و کوچک، مشهور و گمنام. و تعداد مطالبی هم که درباره آن ها نوشته شده به مراتب بیشتر. اما ... در واقع همه آن ها نوشته های مردها بود درباره مردها و این مساله خیلی زود آشکار شد. تمام آنچه را که از جنگ می دانیم، «صدایی مردانه» برایمان بازگو کرده است. همه ما اسیرتصورات «مردانه» و احساسات «مردانه» از جنگ هستیم. اسیر واژگان «مردانه». در حالی که زنان ساکتند. هیچ کس به جز من به پای صحبت های مادربزرگم ننشته. یا مادرم. حتی آن ها که خود در جبهه بودند، سکوت کرده اند. اگر یک وقت بخواهند خاطره ای تعریف کنند، از جنگی «مردانه» سخن به میان می آورند نه «زنانه». خود را با عرف موجود وفق می دهند. و فقط در خانه، در جمع

دوستانشان اشک ریزان از جنگ خودشان می گویند. جنگی که برای من ناشناخته است. نه تنها برای من، بلکه برای همه مان. در سفرهای کاریم به عنوان خبرنگار بارها و بارها مطالبی را می دیدم و یا می شنیدم، که کاملاً برایم تازگی داشت. و درست مثل دوران کودکیم، همه وجودم در حیرت فرومی رفت. در این داستان ها موجودی مرموز و کریه به تو پوزخند می زند. آنچه که زن ها تعریف می کنند، به تمامی یا تقریباً عاری از چیزهایی است، که به خواندن و شنیدنشان عادت کرده ایم؛ اینکه چگونه گروهی از آدم ها قهرمانانه گروهی دیگر را هلاک می کنند و پیروز می شوند. یا چگونه مقهور. اینکه جنگ افزارشان چه بوده یا فرماندهانشان چگونه آدم هایی بوده اند. داستان های زنان به گونه ای دیگر و درباره مسایلی دیگر است. جنگ «زنانه» رنگ و بوی خاص خود را دارد؛ چیدمان و فضای حسی خود را، واژگان خاص خود را. در آن ها خبری از قهرمانان و حماسه های فراتر از باور نیست. تنها سخن از آدم هایی است درگیر امری انسانی، که غیرانسانی است. و آنجا تنها آن ها (انسان ها) در عذاب نیستند، زمین هم رنج می برد و پرندگان و درخت ها. همه آن هایی که با ما روی این کره خاکی زندگی می کنند. بی آنکه هیچ بگویند. و این خود دهشتبارتر است.



اما برای چه؟ بارها این را از خود پرسیده ام. چرا زنان علی رغم ایستادگی و حفظ جایگاهشان در جهانی که زمانی مطلقاً مردانه بود، از تاریخ خود دفاع نکردند؟ از واژگان و از احساسات خود؟ تهی از باور به خود بودند. دنیای آن ها به تمامی بر ما پوشیده است. جنگ آن ها گمنام مانده است...

می خواهم تاریخ این جنگ را بنویسم. تاریخی زنانه را.

***

بعد از اولین ملاقات ها...

پست های نظامی این زنان در زمان جنگ مثل پزشک جبهه، تک تیرانداز، مسلسل چی، فرمانده نیروی ضدهوایی، نقب زن در مقایسه با کارهای فعلیشان در جایگاه حسابدار، مسئول آزمایشگاه، راهنمای سفر و معلم، نقش هایی که هیچ همخوانی با هم ندارند، حقیقتاً مایه شگفتی است. وقتی خاطراتشان را مرور می کنند، انگار از دختران جوان دیگری حرف می زنند و نه از خودشان. حالا دیگر آن حوادث برای خودشان هم عجیب است. در برابر چشمانم تاریخ سیمایی انسانی به خود می گیرد و به زندگی روزمره شباهت بیشتری پیدا می کند. فضای دیگری شکل می گیرد.

راویانی بی مانند چهره می نمایانند. راویانی که در زندگیشان صفحاتی هست، که بهترین صفحات ادبیات کلاسیک را به مصاف می طلبد. آدمی خود را از بالا، از آسمان و از پایین، از زمین چه واضح می بیند. و در برابرش مسیری به تمامی رو به بالاست یا به پایین؛ از سمت فرشته تا سوی حیوان. این خاطرات واگویه هایی پرشور و حرارت یا سرد و بی تفاوت از واقعیتی محو شده نیستند، زایشی نواند از گذشته، آنگاه که زمان به عقب باز می گردد. پیش از هر چیز آثاری ادبی اند. آدم ها حین تعریف کردن خلق می کنند، زندگی خود را «به تصویر می کشند». گاهی هم پیش می آید، که «چیزی به آن می افزایند» یا «از نو می نویسندش». اینجاست که باید هشیار بود. باید گارد گرفت. در همین لحظه است، که درد ذوب می شود و با حرارت ویرانگرش هر صخره دروغی را محو می کند. من از صداقت رفتار این مردم ساده، این پرستارها، آشپزها، رخت شورها ... مطمئن شده بودم. این ها-نمی دانم چطور می توان دقیق توضیح داد- کلمات خودشان بود، نه از روزنامه ها و کتاب هایی که خوانده بودند یا صحبت های دیگران. و فقط راجع به رنج ها و تاثرات شخصی خودشان. زبان و احساسات آدم های تحصیل کرده به مرور زمان اغلب بیشتر دستخوش تغییر می شود و این چیز عجیبی هم نیست. مغز رمزگشاییشان می کند و

در پیوند با دانسته های دیگر، با اسطوره ها، پیرنگ اصلیشان چهره ای دیگر به خود می گیرد. اغلب پیش می آید، که مدت ها به محافل مختلفی می روم تا داستانی از جنگ «زنانه» بشنوم و نه «مردانه»، که فقط راجع به عقب نشینی و پیش روی و محل خدمت در جبهه و این چیزهاست. یک بار ملاقات کافی نیست، به جلسات بیشتری نیاز هست. درست همان طور که صورتگری باریک بین بارها و بارها سوژه اش را به نظاره می نشیند.

مدت‌ها در خانه یا آپارتمانی ناشناس می نشینم، گاهی یک روز کامل. چای می نوشیم، بلوزهای تازه خریده را امتحان می کنیم، از مدل مو و دستور پخت غذاها حرف می زنیم. با هم به عکس نوه ها نگاه می کنیم. و آن وقت ... مدتی بعد –هیچ وقت نمی دانی چه مدت و چرا- ناگهان همان لحظه ای که مدت ها انتظارش را می کشیدی، از راه می رسد، وقتی که انسان خود را از چنگال عرف حاکم –که چون مجسمه های یادبودمان از جنس گچ و بتن است- می رهاند و می شود خودش. خود واقعیش. با خاطراتی از جوانی شروع می شود، و نه از جنگ. تکه ای از زندگی خودشان ... باید این لحظه را با تمام ذرات وجود دریافت. نباید از دستش داد! اما اغلب بعد از یک روز طولانی، با انبوهی از واژه و اتفاق و اشک، تنها یک عبارت در خاطر باقی می ماند (و آن هم چه عبارتی!): «چقدر بچه بودم، که به جبهه رفتم. تازه آنجا، در دل جنگ بود، که بزرگ شدم». این عبارت را در دفترچه یادداشتم هم نوشتم، هرچند که همه حرف ها روی چند ده متر نوار ضبط شده بود. روی چهار یا پنج کاست ...


Прославленный снайпер, Герой Советского Союза Людмила Павличенко на огневой позиции.

چه چیزاین کمکم می کند؟ همین که به زندگی در کنار یکدیگر عادت کرده ایم. این باهم بودن. بودن کنار آدم هایی با روحیه اشتراکی. در این جهان همه چیز داریم؛ هم خوشبختی و هم غم. می توانیم رنج ببریم و از رنج هامان بگوییم. رنج زندگی پرمشقت و بی حاصلمان را توجیه می کند. برای ما درد هنر است. باید اعتراف کرد، که زنان بی باکانه در این مسیر گام برمی دارند... .

***

استقبال آن ها از من؟

صدا می کنندم: «دخترجان»، «دخترم»، «عزیزم». شاید اگر هم نسل آن ها بودم، جور دیگری با من رفتار می کردند. آرام و بی تفاوت. بی هیچ شادی و شگفتی که از دیدار با پیر و جوان پدید آید. این لحظه مهمی است. آن موقع آن ها جوان بودند، اما حالا پیرند و یادش می کنند. در تمام طول زندگی، در طول چهل سال. محتاطانه دریچه جهانشان را به رویم می گشایند، با درنگ: «بلافاصله بعد از جنگ ازدواج کردم. خودم را پشت شوهر، زندگی روزمره، کهنه های بچه قایم می کردم. با علاقه این کار را می کردم. مادرم تمنا کنان می گفت: «هش! ساکت! این حرف ها را نزن!» من وظیفه ام را در قبال وطنم انجام داده بودم، ولی از شرکت در جنگ ناراحت بودم. از اینکه خودم هم این را می دانم ... اما تو هنوز یک دختربچه ای. به تو غبطه می خورم ... ». اغلب می بینم چطور دور هم می نشینند و سراپا گوش می شوند برای شنیدن حرف های یکدیگر. شنیدن صدای قلبشان. با واژه ها کوکشان می کنند. در پیری آدم پی می برد، که زندگی همین بوده و حالا دیگر وقت کنار کشیدن و آماده شدن برای رفتن است. دلش نمی خواهد همین طوری به طرزی زننده از روی زمین محو شد. ناغافل. در حال حرکت. و وقتی به گذشته نگاهی می اندازد، نه تنها میل به گفتن از آن، بلکه میل رسیدن به راز زندگی در وجودش زبانه می کشد. خودش به این پرسش پاسخ می دهد، که چرا زندگی اینگونه بر او رفته است؟ به همه چیز با نگاهی آغشته به جدایی و اندوه می نگرد... تقریباً از همانجا... دیگر دلیلی ندارد فریب بدهد یا فریب بخورد. حالا می داند، که بدون اندیشیدن به مرگ نمی شود به هیچ چیز وجود انسان پی برد. راز مرگ بالاتر از هر چیز دیگری است.

جنگ تجربه ای بسیار شخصی است و درست مثل زندگی انسان بی انتها... .



یک بار زن خلبانی درخواست ملاقاتم را رد کرد. پشت تلفن توضیح داد که: «نمی توانم ... نمی خواهم به یاد بیاورم. سه سال در میدان جنگ بودم و تمام طول این مدت بی آنکه حس کنم زنم. ماهیت فیزیولوژیکیم نابود شده بود. نه خبری از قاعدگی بود، نه تقریباً هیچ میل زنانه ای. اما من زیبا بودم ... وقتی شوهر آینده ام می خواست به من پیشنهاد ازدواج بدهد ... آن موقع در برلین بودیم، در رایشستاگ ... گفت: «جنگ تمام شده. ما زنده ماندیم. شانش آوردیم. با من ازدواج کن». می خواستم بزنم زیر گریه، فریاد بکشم. بزنمش! چه ازدواجی؟ حالا؟ وسط این ها، ازدواج؟ وسط این همه دود و آجر سیاه ... نگاهی به من بیانداز ... ببین کی هستم؟ اول از من زن بساز: گل هدیه بده، اظهار علاقه کن، حرف های قشنگ بزن. من این طوری دوست دارم! خب منتظرم! نزدمش ... می خواستم بزنم .... اما یکی از گونه هایش از شدت سوختگی بنفش شده بود. دیدم، که خودش همه چیز را فهمیده و اشک از همان گونه اش، از زخم های هنوز تازه اش جاری شد ... خودم هم باورم نمی شود، که گفتم: «آره، باهات ازدواج می کنم»... .

مرا ببخشید... نمی توانم...».

من او را درک کردم. اما این خود صفحه ای کوچک یا نیم صفحه ای از کتاب آینده ام خواهد بود.

مطلب، مطلب و باز هم. در همه جا. در آپارتمان های شهری و کلبه های روستایی، در خیابان و در قطار... گوش می دهم... بیشتر به یک گوش بزرگ بدل شده ام، که مدام به سمت دیگران می چرخد. کارم شده «خواندن» صداها.

***

انسان بزرگتر از جنگ است...



می گویم دقیقاً کجا بزرگتر است. جایی که چیزی قوی تر از تاریخ هدایتش می کند. کتابی که می نویسم باید عمیق تر باشد. باید از حقیقت مرگ و زندگی بنویسم، نه فقط حقیقت جنگ. این پرسش داستایفسکی را باید پیش بکشم، که «به راستی چند انسان در درون انسان هست و چگونه می توان به دفاع از این انسان درون برخاست؟» تردیدی نیست، که شر وسوسه انگیز است. از خیر چیره دست تر است و جذاب تر. هر چه بیشتر در دنیای بی انتهای جنگ فرومی روم، چیزهای دیگر به راحتی در برابر چشمانم رنگ می بازند؛ معمولی تر از معمول می شوند. دنیای عظیم و غارتگری است. حالا تنهایی انسانی را که از آنجا بازگشته درک می کنم. انگار که از سیاره ای یا عالمی دیگر آمده باشد. چیزهایی می داند، که دیگران نمی دانند و دانستنشان تنها با بودن در آنجا، در یک قدمی مرگ امکانپذیر است. وقتی سعی می کند مطلبی را با واژه ها بیان کند، حس می کند فاجعه ای در حال وقوع است. لال می شود. او می خواهد حرف بزند و دیگران می خواهند درکش کنند، اما هیچ یک یارایشان نیست.



همیشه جای گوش دادن در فضایی دیگر سیر می کنند. جهانی نامرئی احاطه شان کرده است. در گفتگوهای من با آن ها حداقل سه نفر حضور دارند. کسی که روایت می کند، همان فرد در لحظه وقوع حادثه و من. هدفم پیش از هر چیز دست یافتن به حقیقت آن سال هاست. آن روزها. بدون جعل احساسات. اوایل که جنگ تمام شده، درباره اش یک جور حرف می زنند و بعد با گذشت ده سال مطمئناً چیزهایی در آدم تغییر می کند، چون تمام جریان زندگی در ذهنش نقش می بندد. آ ن هم خود به خود. اینکه در سال های پشت سر چگونه زیسته، چه خوانده، چه دیده و با که بوده. در نهایت خوشبخت است یا نه؟ این نکته مهم است، که ملاقاتم با آن ها خصوصی است یا در معیت شخصی دیگر. خانواده ای، دوستی، کسی. دوستان جبهه در یک طرف قرار دارند و باقی در سویی دیگر. اسناد من موجوداتی زنده اند، که به همراه ما دستخوش تغییر و تحول می شوند. از آن ها کلی مطلب دستگیرت می شود. در این لحظه به چیزی جدید و ضروری نیاز داریم. دنبال چه می گردیم؟ مسلماً در پی حماسه ها و قهرمانی ها نیستیم. موضوعات کوچک و انسانی برای ما از همه چیز جالب تر و مانوس تر است. اما من به دانستن چه چیزی بیشتر از حیات یونان باستان و تاریخ اسپارت مشتاقم؟ دلم می خواهد بدانم در آن زمان ها آدم ها چگونه و با چه زبانی در خانه حرف می زدند؟ چگونه به جنگ می رفتند؟ در آخرین روز یا آخرین شب پیش از وداع با عزیزانشان چه واژه هایی به زبان می راندند؟ چطور به بدرقه جنگاوران خود می رفتند؟ چگونه در انتظار بازگشتشان از جنگ می ماندند؟ در انتظار جوانان معمولی و نه قهرمانان و فرماندهان...



تاریخ روایتی است، که در آن هیچکس به شاهدان و شرکت کنندگان توجهی نمی کند. و همینش برایم جالب است. می خواهم از آن ادبیات بسازم. اما راویان فقط شاهد نیستند. تعداد کمی شاهدند، بیشتر بازیگرند و خالق. نمی توان کاملاً به واقعیت نزدیک شد؛ چهره به چهره. بین واقعیت و ما احساساتمان قرار دارند. متوجهم، که در برابرم روایت های مختلفی قرار دارد و هر فرد هم نسخه خاص خود را روایت می کند، اما از میان آن ها، از میان مجموع و نقاط مشترکشان، سیمای زمانه و آدم هایی که در آن زندگی می کنند، نمایان می شود. ولی من دوست ندارم درباره کتابم بگویند: «قهرمانانش واقعیند و فقط همین. بگویند، که تاریخ است. تاریخ صرف».



من از جنگ نمی نویسم، از انسانِ در جنگ می نویسم. تاریخ جنگ را نمی نویسم، تاریخ احساسات را رقم می زنم. من تاریخ نگار قلب ها هستم. از یک سو انسان مشخصی را در برهه ای مشخص از زمان، در گیرودار حادثه ای مشخص زیر ذره بین می برم و از سویی دیگر او را در جایگاه انسانی جاویدان وامی کاوم. لرزه های جاودانگی را در او. چیزی که همواره در وجود آدمی بوده است.

به من می گویند: خب، خاطره نه تاریخ است نه ادبیات. بیان ساده زندگی پرتاب شده در زباله دان است، که دست هنرمندی آن را نپالوده.

ماده خام کلام، که هر روز زندگی مملو از آنست. آجرهایی اند، که همه جا پخشند، ولی هنوز بدل به کاخ نشده اند! برای من اما همه چیز به گونه ای دیگر است ... درست همانجا در امتداد صدای گرم انسانی، در بازتاب زنده گذشته، آن شادی نخستین رو نهان کرده و غمنامه نامیرای زندگی لبخند می زند؛ آشفتگی و اشتیاق زندگی. بی همتایی و فهم ناپذیراییش. چیزهایی که هنوز رنگ تغییر به خود ندیده اند. چیزهایی اصیل.



من کاخ ها را از احساساتمان بنا می‌کنم... از امیدها و یاس هامان. از رویاهامان. از آنچه که روزی بوده و شاید روزی دیگر نباشد.

باز هم در این باره که... نه تنها واقعیت پیرامون، بلکه واقعیت درونمان نیز برایم جذاب است. نه به خود حادثه، بلکه به احساسات برانگیخته شده در آن علاقه مندم. به عبارتی دیگر به روح حادثه. برای من احساسات واقعیت است.

تاریخ چطور؟ تاریخ در خیابان است. در میان جمعیت. باور دارم، که در هر کدام‌مان تکه‌ای از تاریخ نهفته است. در یکی نصف صفحه، در دیگری دو-سه صفحه. کتاب زمان را همگی‌مان با هم می‌نویسیم. هر کس حقیقت خود را فریاد می‌زند. کابوس سایه ها را. به تمام این ها باید گوش داد و در آن ها غرقه شد و سرتاپا با آن ها یکی شد. و در عین حال خود را گم نکرد. باید کلام خیابان و ادبیات را به هم پیوند داد. دشواری کار اینجاست، که از گذشته با زبان حال سخن می گوییم. چطور می‌شود با این زبان احساسات آن روزها را بیان کرد؟

***

تلفن از صبح همین جور زنگ می خورد: «ما همدیگر را نمی شناسیم... من از کریمه می‌آیم، از ایستگاه راه آهن زنگ می‌زنم. از شما خیلی فاصله دارد؟ می خواهم از جنگ خودم برایتان تعریف کنم...».

خب؟!

من و دخترم تصمیم گرفته بودیم برویم پارک سوار چرخ و فلک شویم. چطور می توانم به بچه شش ساله توضیح بدهم، که کارم چیست؟ چند وقت پیش از من پرسیده بود:«جنگ چیست؟» چه جوابی باید می دادم ... می خواهم او با آن قلب رئوفش در دنیای خودش باقی بماند. به او یاد می دهم، که نباید بیخودی گل ها را بچینند، کفش دوزک را زیر پایش له کند یا بال ملخ را بکند. اما چطور می شود به بچه توضیح داد، که جنگ چیست؟ یا مرگ؟ به سوال «چرا آنجا آدم ها را می کشند؟» چه جوابی باید داد؟ حتی کودکانی به سن او را هم می کشند. ما آدم بزرگ ها هم گویی در آن همدستیم. ما می فهمیم موضوع از چه قرار است، اما بچه ها چطور؟ بعد از جنگ والدینم به نحوی این مساله را برایم توضیح دادند، ولی من نمی توانم این کار را برای فرزندم انجام دهم. واژه ها را پیدا نمی کنم. برای ما جنگ چندان خوشایند نیست، اما دشوارتر از همه یافتن توجیهی برای آن است. از دید ما جنگ همان آدم کشی است. حالا در هر شرایطی که باشد.



اگر قرار باشد کتابی درباره جنگ بنویسم تا حال همه از آن به هم بخورد، اندیشیدن به جنگ خود در تناقض با این کار خواهد بود و به دور از عقل. اگر حال خود ژنرال ها هم از جنگ به هم بخورد...



دوستان مرد من (برخلاف دوستان زنم) از چنین منطق «زنانه ای» در شگفتی فرورفته اند. حالا دوباره بحث و جدل های «مردانه» به گوشم می رسد: «تو که در جنگ نبودی». اما شاید این مساله خوب هم باشد. من با حس نفرت بیگانه ام. نگاهم به دنیا عادی است. نه جنگی است و نه مردانه.



در نورشناسی مفهوم «دیافراگم» به معنای توانایی لنز در ضبط بهتر یا بدتر عکس گرفته شده است. حافظه زنان در رابطه با جنگ از لحاظ پتانسیل احساسات و درد «دیافراگمی» ترین است.
حتی می خواهم بگویم جنگ «زنانه» دهشتناکتر از جنگ «مردانه» است. مردان پشت تاریخ و حوادث مخفی می شوند. جنگ آن ها را در قالب کنش و تقابل باورها و منافع مختلف به اسارت می گیرد، اما زنان به چنگال احساسات می افتند. علاوه بر این مردان را از کودکی آماده جنگ می کنند. با گفتن اینکه «شاید لازم شد تیراندازی کنی». به زنان چنین چیزی نمی آموزند ... قرار نیست، که آن ها چنین کارهایی انجام دهند. هم به چیزهای دیگری می اندیشند و هم به گونه ای دیگر. می توانند چیزهایی را ببینند، که به چشم مردان نمی آید. باز هم تکرار می کنم، که جنگ زنان توام است با بو و رنگ و دنیایی از جزییات موجود. « کوله پشتی بهمان داده بودند، از آن ها برای خودمان دامن دوختیم»؛ « در کمیساریای نظامی از یک در پیراهن به تن وارد شد و از در دیگر با شلوار و تونیک بیرون رفت. گیسش را بریده بودند و از موهایش فقط یک کاکل روی سرش باقی مانده بود». «آلمان ها قبل از رفتن دهکده را گلوله باران کرده بودند... به محل رسیدیم. زمین پوشیده بود از ماسه‌های زرد لگدمال شده و روی آن یک لنگه چکمه بچگانه...». بارها (به خصوص نویسندگان مرد) به من هشدار داده بودند، که «زن ها برایت زیاد قصه خواهند بافت». اما من اطمینان داشتم، که نمی شود در این مورد از خود قصه بافت. از روی دست کی باید نوشت؟ اگر شدنی است، فقط از روی دست زندگی، که قوه خیال پردازیش بی همتاست.

در هر مطلبی که از زبان زنان بیان شده، همواره این اندیشه به چشم می خورد: «جنگ پیش از هر چیز آدم کشی است، سپس کاری دشوار و بعد از آن صرفاً زندگی عادی: «آواز می خواندند، عاشق می شدند، به موهاشان بیگودی می بستند...».



غیرقابل تحمل بودن مرگ و بیزاری از آن در کانون گفته های تمام این زنان قرار داشت. اما غیرقابل تحمل تر و نفرت انگیزتر از آن کشتن بود؛ چون زنان زندگی می بخشند. آن را هدیه می کنند. مدت ها در بطنشان حملش می کنند، تیمارش می کنند. کاملاً درک می کردم، که کشتن برای زنان سخت تر است.

***

اما مردان ... آن‌ها با اکراه زنان را به دنیای خود، به قلمروشان راه می‌دادند.

در کارخانه تراکتورسازی مینسک دنبال زنی می گشتم، که در جنگ به عنوان تک تیرانداز خدمت می کرد. تک تیرانداز مشهوری هم بود. در روزنامه های خط مقدم جبهه بارها درباره اش نوشته بودند. شماره تلفن خانه اش را دوستش در مسکو به من داد، اما قدیمی بود. نام خانوادگی دوران مجردیش را هم برایم نوشته بودند . رفتم به کارخانه، جایی که براساس اطلاعاتم در آن کار می کرد. در بخش پرسنلی. آنجا این ها را از زبان مردها (مدیر کارخانه و رییس بخش پرسنلی) شنیدم: «مردها کافی نیستند؟ این داستان های زنانه را می خواهید چه کار؟ خیال بافی های زنانه را ...؟» آن ها از این می ترسیدند، که زنان چیزهایی مغایر با آن نسخه شناخته شده از جنگ بگویند.



در خانواده ای زن و شوهر، هر دو در جنگ شرکت کرده بودند ... در جبهه همدیگر را دیدند و همان جا هم با هم ازدواج کردند. «عروسیمان را در سنگر جشن گرفتیم. قبل از شروع نبرد. از یک چتر آلمانی برای خودم پیراهن سفید دوخته بودم». شوهر مسئول توپخانه بود و زن رابط. او فوراً زن را فرستاد به آشپزخانه: «یک چیزی برایمان درست کن!» آب کتری جوش آمده بود، ساندویچ ها هم تکه شده بودند. زن نشست نزدیک ما، اما شوهر همان لحظه بلندش کرد: «پس توت فرنگی ها کو؟ هدیه ای که از خانه ییلاقی آوردیم کجاست؟» بعد از خواهش و اصرار من، بالاخره با اکراه جایش را به زن داد و گفت: «همان طور که یادت دادم تعریف کن. بدون آبغوره و حرف های خاله زنکی: دلم می خواست خوشگل باشم. گریه م گرفت وقتی گیسمو بریدن». زن بعداً پچ پچ کنان پیشم اعتراف کرد، که «تمام شب داشت با من کتاب «تاریخ جنگ بزرگ میهنی» را کار می کرد. به خاطر من دلهره داشت. حالا هم نگران است، که آن چیزها یادم نمانده باشد. آن جوری که باید».



این اولین بار نبود که چنین اتفاقی در خانه ای می افتاد.

بله، آن ها زیاد گریه می کردند. جیغ می زدند. بعد از رفتنم قرص قلب می خوردند. آمبولانس خبر می کردند. اما با همه این ها می گفتند: «تو بیا. حتماً بیا. خیلی وقت است، که سکوت کرده ایم. چهل سال...»

به اعتقاد من گریه و فریاد و زاری را نمی توان ساخت و پرداخت، در غیر این صورت مساله اصلی نه گریه و زاری، که ساخت و پرداخت آن خواهد بود. زندگی جایش را به ادبیات می دهد. چنین چیزهایی به لحظه های پرتب و تاب متن بدل می شوند. مدام از چهارچوب می زنند بیرون. آدم بیشتر به چشم می آید، خودش را در میدان جنگ یا شاید هم عشق می بیند. تا آخرین اعماق، تا زیرپوستی ترین لایه ها. در برابر سیمای مرگ تمام اعتقادات رنگ می بازند و ابدیتی درک ناشدنی آغوش می گشاید، که هیچ کس برای پیوستن بدان آماده نیست. ما هنوز در تاریخ زندگی می کنیم، نه در فضا.

چند بار متن‌هایی با این یادداشت به دستم رسید: «لازم نیست از جزییات بی اهمیت بگویی... درباره پیروزی بزرگمان بنویس...». اما این «جزییات بی اهمیت» برای من مهم ترین چیز است؛ حرارت و روشنای زندگی است: کاکل باقی مانده از گیس روی سر، کاسه‌های داغ فرنی و سوپی که برای هیچ آدمیزادی قابل خوردن نبود، اینکه بعد از نبرد از صد نفر فقط هفت تن بازگشتند، یا اینکه پس از جنگ قادر نبودند به بازار بروند و به صف گوشت قرمز نگاه کنند... حتی به پارچه چلوار قرمز...

«آخ، عزیز من، چهل سال تمام گذشته، اما هنوز هم نمی‌توانی در خانه ام هیچ چیز سرخی پیدا کنی. بعد از جنگ از رنگ سرخ نفرت گرفتم!»

***

***یادداشت مترجم:** این عکس‌ها را لابه لای ترجمه گنجاندم، چون در کنار صداهای رمان الکسیویچ صداهای دیگری هم هست. دردآلودگی صداهای این رمان ناشی از استشـمام مداوم و ناگزیر فضولات متعفن برجای مانده از جامعه مرد (بخوانید جهل)- - سالار است، که با سیلاب انقلاب هم شسته نشد.

---

[1] واژه لازارت در اروپا از اواسط قرن ۱۴ تا قرن ۱۸ به بیمارستان های ویژه مبتلایان به طاعون و از قرن نوزده به بیمارستان های نظامی اطلاق می شد. ریشه آن احتمالاً از نام لازاروس، قدیس حامی بیماران گرفته شده، که بنا به روایتی توسط عیسی حیات دوباره یافت. قطارهای لازارت مجهز به اتاق های جراحی، تخت و داروخانه بودند و در دوران جنگ برای خدمت رسانی و جابجایی سربازان مجروح مورد استفاده قرار می گرفتند.

[2] танкист

[3] пехотенец

[4] автоматчик

[5] م. در متن اصلی شعر واژه عبث (пустота) به کار رفته، که در کتاب عمداً یا سهواً به تاریکی (темнота) تغییر یافته است.

[6] دست ها بالا!

[7] عقب نشینی!

[8] هیتلر نابود است!

[9] Я – из огненной деревни

[10] از نویسندگان مشهور بلاروس در دوران شوروی، دارنده مدال پرچم سرخ کار و نشانه افتخار به خاطر فعالیت هایش.

*** متن اصلی کتاب را می‌توانیـد در لینک زیر بیـابیــد:
http://www.e-reading.club/bookreader.php/1604/Aleksievich_-_U_voyny_ne_zhenskoe_lico.html

الیزابت مارکشتاین



عکس از روزنامه اشتاندارد وین

الیزابت مارکشتاین اسلاوشناس، مترجم و نویسنده اتریشی در ۱۸ آوریل ۱۹۲۹ در وین به دنیا آمد. مادرش هیلده کوپلنیگ (اوپنهایم) تاریخدان و پدرش یوهان کوپلنیگ سیاستمدار و چندین سال از روسای حزب کمونیست اتریش بود. آن دو از سال ۱۹۳۳ با روی کار آمدن رژیم دولفوس ناچار به زندگی مخفی شدند. کودکی الیزابت در پراگ، سوییس و از ۱۹۳۶ در مسکو در هتل لوکس، محل اسکان مهاجرین سیاسی توسط شوروی، سپری شد. خانواده کوپلنیگ پس از پایان جنگ جهانی دوم در تابستان ۱۹۴۵ به اتریش بازگشتند، اما الیزابت کمی بعد برای گرفتن دیپلم خود دوباره عازم مسکو شد.

او در مسکو و وین به تحصیل در رشته اسلاوشناسی پرداخت و در سال ۱۹۵۳ دکترای خود را با نوشتن رساله ای در مورد گورکی و رئالیزم سوسیالیستی از دانشگاه وین اخذ کرد. او با مخالفان سیاسی و مهاجران روس همواره در تماس بود. پس از اینکه آشکار شد مسئول انتقال نامه های الکساندر سولژنیتسین به خارج از شوروی بوده، از حزب کمونیست اخراج و برای چندین سال ممنوع الورود شد. سرکوب بهار پراگ در اوت ۱۹۶۸ توسط شوروی او را برای همیشه از این حکومت رویگردان کرد. اما در اتریش هم از آنجا که دختر یک کمونیست سرشناس بود، سال ها مورد تبعیض قرار گرفت. او از سال ۱۹۶۶ به تدریس مطالعات ترجمه و اسلاوشناسی در دانشگاه های مختلف وین و اینسبروک پرداخت و تازه در اوایل دهه ۸۰ یک کرسی ثابت در دانشگاه گراتس به وی اعطا شد. الیزابت همچنین سابقه تدریس در دانشگاه آستین (تگزاس) در دهه هفتاد را در کارنامه خود دارد. در واقع می توان گفت، که نسلی از روسیه شناسان اتریش در کلاس های او تربیت شده اند.

او در کنار تدریس به کمک همکار خود ارنست والتر به ترجمه از زبان روسی می پرداخت. «مجمع الجزایر گولاک» اثر سولژنیتسین یکی از مهمترین ترجمه هایش به شمار می آید. «آنا پتورنیگ» نام مستعاری بود، که در ابتدا ترجمه هایش را با آن منتشر می کرد. تالیف کتاب «سولژنیتسین» به همراه فلیکس اینگولد، ترجمه «قمارباز» داستایفسکی، ترجمه آثار لف کاپلیف و خاطرات همسرش رایسا اورلوا-کاپلیوا و ترجه «Wracks» اثر یانوش مایسنرس از لهستانی دیگر کارهای مهم او هستند. این ترجمه ها جوایز متعددی برای الیزابت به همراه داشتند، که از مهمترین آن ها جایزه دولتی اتریش برای ترجمه ادبی در سال ۱۹۸۹ بود.


الیزابت مارکشتاین و الکساندر سولژنیتسین، ۱۹۷۴



الیزابت مارکشتاین، وین ۲۰۱۲

الیزابت دوستی صمیمانه ای با نویسنده مشهور آلمانی و برنده نوبل هاینریش بول داشت و با یوزف برودسکی، نیکیتا خروشف و ویچسلاو مالاتف نیز از نزدیک آشنا بود. خانه او نخستین مامن نویسندگان و روشنفکرانی بود، که توانسته بودند از مرزهای آهنین شوروی عبور کنند. آشنایی او با برودسکی نیز از همین طریق شکل گرفت. همسرش هاینتس مارکشتاین هم که تا آخر عمر در کنار الیزابت ماند، یک نویسنده بود. آن ها سه دختر داشتند، که دوتاشان در سنین ۳۵ و ۴۵ سالگی از دنیا رفتند. الیزابت اما با وجود تمام دشواری ها هرگز دست از کار و فعالیت نکشید و در سال های پایانی زندگیش اقدام به ترجمه ادبیات اتریش به روسی نمود. در آخرین سال حیاتش نیز به بیان جذابیت ها و دشواری های کار ترجمه آثار «پیتر آلتنبرگ» به روسی پرداخت. آخرین اثر او مجموعه ای از خاطراتش تحت عنوان «مسکو شهری بسیار زیباتر از پاریس؛ زندگی میان دو دنیا» است، که برای نوه هایش نوشته و در سال ۲۰۱۰ به چاپ رسیده است.



الیزابت مارکشتاین در روز پانزدهم اکتبر ۲۰۱۳ در گذشت. در آگهی فوت او که در وبسایت دانشگاه گراتس منتشر شده، آمده است: «فرهنگ روسی به معنای واقعی کلمه درست مانند فرهنگ زادبوم مادریش برای او آشنا و ارزشمند بود. به تمام دانشجویان، بدون هیچگونه استثنایی احترام می گذاشت و برخورد او با همکارانش، فارغ از رتبه و جایگاهشان همواره توام با توجه و احترام حقیقی بود ... آنان که می شناختندش، دلتنگش خواهند شد و همواره به خاطرشان خواهندش سپرد».

برگردان از آلمانی

منابع:

www.de.wikipedia.org/w/index.php?title=Elisabeth_Markstein
www.Standard.com
www.Spiegel.de
www.Uni-graz.at

زیبایی شناسی نثر لودمیلا پتروشفسکایا (۱۹۳۸)

برگرفته شده از کتاب «ادبیات نوین روسیه (پایان قرن ۲۰-آغازقرن ۲۱)»

نوشته: ای.ام. پوپوا، ت.و. گوبانوا، ی.و. لوبزنایا

تنوع قالب‌ها که مورد توجه لودمیلا پتروشفسکایا قرار دارد با یکپارچگی مسئله اصلی خلق اثر در پیوند است. پتروشفسکایا چگونگی روند تغییر شکل (دفورماسیون) فرد تحت تأثیر محیط را پی می‌گیرد و می‌کوشد «برشی از دنیای درون» انسان معاصر ارایه دهد و او را در آستانه زندگی و مرگ به تصویر بکشد. پتروشفسکایا چهره‌های بسیار گوناگونی از این انسان را می‌بیند؛ از چهره ای عادی گرفته تا غیر معمول و در نهایت «دگردیسی به حشره».

یکی از داستانهای کلیدی پتروشفسکایا «منطقه بازرسی» ست. در عنوان داستان مکان واقعه و شیوه های نظارت نویسنده بر قهرمانان انعکاس یافته است. این شیوه ها عبارتند از: امکان بازگشت چند باره به یک موقعیت، بررسی پرسوناژ ها، آرایش مجدد و تغییر آنها به واسطه مکان؛ درست مانند آنچه در منطقه بازرسی به عنوان نقطه ای برای نظارت و سکویی ویژه رخ می دهد.

موضوع «منطقه بازرسی» روابط مشترک میان جوانان است؛ قهرمان مرد ثابت است، اما زنان داستان جای خود را به یکدیگر می دهند. جذابیت این موقعیت در آن است که تمام شخصیت ها در یک شرکت همکار هم هستند و به همین دلیل تمام نزدیکی ها و جدایی‌ها پیش چشم همگی آنها رخ می دهد. تقریباً هیچ اطلاعاتی درباره ملاقات های قهرمانان و میزان نزدیکی آنها به یکدیگر داده نمی‌شود. در داستان هیچ اتفاق مهمی رخ نمی دهد، اما یکی از اپیزود ها در مرکز نظارت و توجه قرار می گیرد و از آن پس موارد مشابه به آن پیوند می خورد. تمام این ها نگرش شخصیت ها نسبت به زندگی، انتظاراتشان، مقاصدشان و روابطشان با نزدیکان خود را در برابر دید خواننده می گستراند. نویسنده از موقعیت منطقه بازرسی نهایت استفاده را می‌کند تا نقش «دانای کل» را از خود بگیرد.

موضوع نخستین اپیزود به صورت بازگویی بیان می شود. اهمیت این اپیزود نه به خاطر خود آن، بلکه به دلیل حرف هایی ست که قهرمانان داستان درباره اش می گویند و از آن مهم تر اینکه آنها «سخنی به میان نمی آورند».

در ادامه نویسنده به توصیف شخصیت های اصلی از طریق واسطه متوسل می گردد: « اگه اینطوره پس درسته... اطرافیان اینگونه به جای آندری فکر می کردند، اما آنچه خود او می اندیشید برایمان آشکار نیست». برای امتناع اکید از توصیف مستقیم شخصیت های داستان به عمد از قضاوت های انتزاعی راوی استفاده می شود و در عین حال از ارزیابی های بسیار تند چشم پوشی می گردد:«آنها از او چه می خواستند. او چگونه باید به آنها و جهان خدمت می کرد، در حالیکه جهان به او نیاز داشت.- فقط چنانکه حدس می زنیم او به تنهایی نمی توانسته عطش جهان احساسات را فرو نشاند».

نویسنده از فریب خواننده و وا داشتنش به انتظار پایانی مشخص می پرهیزد: «روشن است که این مسئله چطور پایان می گیرد». « رژه درجا » و «نشخوار » تفسیر واقعیت و نه خود آن بر فقدان قطعیت در قهرمان و تفاوت تأثیرات خارجی بر وی و ماهیت درونی او تاکید می کند. تنها در تکرار های متداوم بر معنای حقیقی رفتار های آندری و ارزیابی آنها با کندوکاو پیرامون ساده لوحی آشکار و توهین به شخصیت تأکید می گردد: « همینطور بود. همه چیز خجالت آور می نمود و بی معنی و آندریوشا حتی گاهی سرش را پایین می انداخت و تکان می داد. انگار که نمی فهمد در چه دنیایی زندگی می کند».

برای پایان داستان نویسنده این حلقه را با توصیف شخصیت می بندد (سبک او در این اثر مطلقاً افشاگری نیست، بلکه بر مبنای کشف واقعیات است) و به هر خواننده این امکان را می دهد که خود را به جای یکی از قهرمانان بگذارد و سرنوشت نهایی را برای اپیزود هایی که در داستان روایت شده رقم بزنند. داستان منطقه بازرسی ویژگی های خاص سبک آثار پتروشفسکایا، نحوه پرداخت سوژه ها و شیوه معرفی قهرمانان در این آثار را آشکار می سازد. چند معنا بودن عنوان این داستان خود جالب توجه است. ترکیب معنای کاملاً دقیق با معنای کلی تر و شاید ناهمخوان با آنچه با خوانش نخست اثر درک می شود، از خصوصیات روایتگری پتروشفسکایا به شمار می آید. برای مثال به بررسی عناوین دو داستان می پردازیم که نام دو مجموعه داستان نویسنده را نیز به خود اختصاص داده اند: « راز خانه » و « عشق نامیرا ». در داستان «راز خانه»کشف «راز» خیلی سریع رخ می دهد؛ حشره ای از خانواده زنبور سرخ که صداهای ناخوشایند و نامفهوم از خودش تولید می کند. واضح است که به جز معنای مستقیم این عنوان معنایی دیگری نیز در آن نهفته است که چندان معین نیست. خود واژه راز « тайна»، معنای معمولش یعنی معماگونگی و به تبع آن ضرورت کشف را از دست می دهد. در این داستان و سایر داستان های مجموعه نکته اصلی بیشترمبهم و غیر شفاف بودن روابط و تفاوت میان خانه قدیمی مستحکم و روابط انسانی در حال زوال است تا راز. عنوان «عشق نامیرا» احساس شور و شوق را به ذهن خواننده متبادر می سازد. برخی از نام های اشخاص که گاهی نام داستان را نیز به خود اختصاص داده اند مثل « کلاریسا » یا عباراتی با معنای عام مثل « سرنوشت تاریک»، « اندوه»، «اشک ها» و «شعر در زندگی» نیز این حس را تقویت می کنند. اما واقعیت آن است که به طور کلی در این داستان ها از روابط عاشقانه، حوادث و ماجراجویی های شخصیت ها سخن به میان می آید و نه از عشق نامیرا. خواننده در داستان های پتروشفسکایا با ضرورت جداسازی «من» راوی از «من» نویسنده روبه رو می شود. برای مثال در داستان « جمع خود » موضع گیری بی رحمانه ای که از سوی اول شخص دیده می شود آشکارا مغایر با شیوه نویسنده است، اما به عنوان کلیدی برای درک متن حائز اهمیت می باشد: « من انسانی خشن، بی رحم ... من بسیار باهوشم. چیزی که من درک نکنم، اصلاً وجود ندارد». جزییات روزمره و حاصل زندگی، اشاره به زمان دقیق و درک زمان حیات در متن آثار پتروشفسکایا به هم پیوند می خورند: « مارشینپدر مست کرد، بیهوده خدا میداند که چه پرچانگی هایی کرد و بیهوده زیر ماشین تلف شد. درست همینجا در آستانه خانه دخترش در همان خیابان استوپینا، در ساعت نه و نیم شبی آرام».

ترکیب عناصر ترکیب ناپذیر یکی از شیوه های ادبی پتروشفسکایا به شمار می آید. در داستان «دوستت دارم» چیز هایی بر شمرده می‌شوند که از دیدگاه قهرمان با زندگی امروزی ارتباط دارند: «رستوران ها، هتل ها، پیاده رو ها، خرید ها، همایش ها و گردش ها». به واسطه چنین ترکیب هایی ظرفینت هر عبارت که معین ارتباط آن با زندگی ست، حاصل می گردد. برای مثال در پایان داستان « عرفان » اعتقاد به «سهم خود از خوشبختی» و «انعطاف پذیری خود از نظر الکسیوا» به هم پیوند می خورند. ضرورت اعتقاد و خونسردی با این ارجاع در ذهن دیگران تقویت می شود: « همانطور که همسایه های ویلای روستایی می گفتند». این شکل از ارجاع خود عمق معنا را به تصویر می کشد. گریز از منحصر به فرد بودن و عدم تکرار سرنوشت ها و شخصیت ها با نحوه شروع داستان آشکار می گردد:

«دختری ناگهان... (پالتوی سیاه)؛ زنی از همسایه اش متنفر بود... (انتقام)».

گاهی در داستانی که موضوع اصلیش یک اتفاق است، توجه اصلی به برداشت و ارزیابی از آن اتفاق معطوف می شود. برای مثال داستان «کودک » بر اساس تحلیل یک جنایت (با سنگ زنده به گور کردن کودک تازه متولد شده توسط مادر جوانش در نزدیکی خانه) شکل نمی گیرد و تلاشی برای توصیف وضعیت روانی جنایتکار و مقصر جلوه دادن وی انجام نمی شود. داستان با برداشت هر یک از شاهدان ماجرا بسط می یابد. «این طور که معلومه ....»، « از اینجا و آنجا به گوش میرسه که ...»، «خانه نوزاد در هراس و آشفتگی فرو رفته بود ...»،«معلوم بود که... »، «درباره این بچه ها می گفتند که ....»، «از تمام این حرف ها معلوم میشه که ...». اما بر قطعیت برخی ادعا ها نیز سایه شک افکنده می شود:«... انگار که بترسد- آن هم از کی، از بچه کوچکی که فقط به ۴۰ گرم شیر احتیاج دارد و نه هیچ چیز دیگری».

این شیوه پردازش موضوع اغلب در آثار پتروشفسکایا به چشم می خورد. در واقع حادثه یا اتفاقی که برای یکی از شخصیت ها رخ داده، در معرض برداشت و ارزیابی دیگران قرار می گیرد. نویسنده با پذیرفتن خطر خسته کردن خوانندگان با این تکرارها، بارها و بارها به همان موضوع بر می گردد.

برای مثال داستان « ان-H » (از مجموعه داستان « عشق نامیرا ») به طرحی از روند تکامل برداشت ها از یک اپیزود شباهت دارد: « بار نخست ...»؛ « بار دوم ...»؛ « معلوم بود که ... »؛ « دیگر اینکه ... ».اما به راستی حرکت حول چنین دایره ای با چه هدفی صورت می گیرد؟ بیش از هر چیز نه برای جستجوی حقیقت، بلکه برای توضیح این امر که روابط طبیعی انسانی با نقش های مصنوعی و نقاب های احساسات جایگزین می شوند: « به ظاهر این مسئله بیانگر ملالت، بی حواسی و بی تفاوتی ست ». نویسنده از طریق بازگویی داعیه ها، تکیه کلام ها و نقل قول هایی که پرسوناژ مربوطه بر اساسشان خط سیر رفتار خود را شکل می دهد، به شخصیت پردازی قهرمانان می پردازد. در این میان ریشخند در متن مخفی می شود و رگه هایی از تشبیه های کوچک و نمادین در آن بر جا می ماند: « درستکاری و عدالت همیشه بیدار، شعار این دوست میلینا بود. چرا تنها مثل کنده درخت کاج می نشست، چیز های اصیل را در زندگی انتظار می کشید و از کنار چیز های زودگذر می گذشت؛ به شدت تحت تأثیر ادبیات بود و بدون عشق حاضر به بوسیدن کسی نبود، همانطور که یکی از نویسندگان می گفت». تقلید لحن محاوره در داستان و استفاده از آن در خصوص قهرمان، احساس حضور هنگام وقوع ماجرا و همدردی طی روند آشنایی با آن را در خواننده بر می انگیزاند. کنایه و ریشخند نویسنده گویی که مخفی شده است و در تشبیهات و مقایسه ها نیز نباید حس شود: «... از این نظر به فرشته آسمانی شبیه بود، به سنگ قبری سفید و عجیب که خواهیم دید از آن کیست». انبوهی از جزئیات شکل می گیرد و ویژگی های ژست ها، لبخند ها و وضعیت بدن پرسوناژ ها با دقت مشخص می گردد.
پژوهشگران آثار پتروشفسکایا به درستی به این مسئله معترفند که نه انسان های بی ذوق، بلکه آگاهی و شناخت آنها سوژه مورد علاقه اوست. موقعیت های شخصی در داستان ها به روایت بدل می شوند و معنایی عام به خود می گیرند. احساس عمومی نگرانی برای بشر از جانب نویسنده به خواننده انتقال می یابد.

حتی از توصیف های کوتاه ویژگی های آثار نویسندگان زن معاصر روسیه، گوناگونی سوژه ها و تیپ های قهرمانان، واقعیت های کشمکش برانگیز و راه حل برطرف کردن آنها آشکار می گردد. طبیعی ست که عشق غالباً موضوع اصلی ست؛ عشق به عنوان معنا و مفهوم زندگی- و تراژدی فقدان عشق، عشق معنوی و از خود گذشته- و عشق جسمانی، عشق خارج از ازدواج- و مسئله روابط خانوادگی. بی نظمی های روزمره، نگرانی ها و مشکلات در آثار پتروشفسکایا و نیز اولیتسکایا، پالی و گورلانوا به خودی خود جذاب نیستند، اما میزان ثبات زندگی قهرمانان و قدرت و ضعف شخصیت آنها را آشکار می سازند.
آثار پتروشفسکایا از خواننده تمرکز طلب می کند و گاهی در وی احساس درد و یأس را بر می انگیزد. حتی داستان های شاد وی تحلیلی تند از تنزل انسان هستند. به گفته خود نویسنده داستان قالب مورد علاقه او است. پتروشفسکایا مجموعه داستان های زیادی نوشته که «داستان هایی برای بزرگسالان» (۱۹۹۰)، « داستان هایی برای تمام خانواده» (۱۹۹۳)، «داستان های واقعی» (۱۹۹۹) و«گربه های خوشبخت» (۲۰۰۱) از آن جمله اند. داستان های او درباره آن نوع خوشبختی ست که برای همه دست یافتنی ست و این بدان معناست که همه می توانند خواننده آن ها باشند. چه کسانی که بسیار کم سن و سالند و چه آنها که زندگی عاقل ترشان کرده است. قهرمانان این داستان ها، شاهزادگان و جادوگران، بازنشستگان، عروسک های باربی ... همگی متعلق به دوران معاصرند.

منتقدان با بررسی ویژگی های این لایه از آثار نویسنده براین باورند که در این قالب تمایل نویسنده به توصیف شیوه زندگی و یادآوری چیزهای ارزشمند و والا افزایش می یابد («ماجرا های جدید النای زیبا»، «دوسکا و جوجه اردک زشت»[1]). در داستان های مذکور پتروشفسکایا می کوشد با ترسیم چخوف وار «انسان کوچک» به حل مسایل این دنیای پوچ و نیز مشکلات «قهرمانان مثبت زن» بپردازد. برای مثال عروسک باربی به نام «باربی ماشا» را می آفرینند که از زباله دان استادکار کور و فقیری به نام «پدر ایوان» بیرون آمده؛ باربی ماشا کارهای خوبی انجام می دهد. به دوران پیری کسی که به او پناه داده، رونق می بخشد و او را به زندگی باز می گرداند. رذالت های «کریسا» و «الکا» را تحمل می‌کند. دیگران را نجات می‌دهد، اما قادر به دفاع از خود نیست.

1. اسلاونیکووا، اُ. پتروشفسکایا و پوچی، مسایل ادبیات، ۲۰۰۰، ماه مارس و آوریل ، ص ۴۷-۶۱ .

داستان های پتروشفسکایا اغلب به شکل روایت هستند و مسایل اخلاقی بشر از جمله خیر و شر، بی تفاوتی و از خود گذشتگی را برجسته می کنند («خانم دماغ»، «دو خواهر»، «قصه ساعت»). در تمام آنها همه چیز در نگاه اول ساده و حتی کاملاً بچگانه است: «روزی روزگاری زن فقیری بود ... دخترکی داشت زیبا و باهوش .... دخترک کمد را می گردد و جعبه ای پیدا می‌کند و در آن جعبه ساعتی کوچک ...».

داستان «افسانه ساعت» اینگونه آغاز می شود، اما بعد نویسنده به تدریج ما را به این نتیجه می رساند که تا وقتی ساعت کار می کند، زندگی ادامه دارد و کسی که آن را کوک کند، نزدیکان خود را از مرگ نجات می دهد، جهان را نجات می دهد. و این جهان تا زمانی پابرجا می ماند که آدم هایی وجود داشته باشند که قادر به قربانی کردن خود و هر ساعت، هر پنج دقیقه... کوک کردن آن باشند. دخترکه حالا بزرگ شده و بزرگترین نگرانیش کودک و مادرش هستند می گوید: « من زندگیمو تو خواب سر نمی کنم». پتروشفسکایا به درستی معتقد است که داستان واقعه می تواند شاد یا کمی غمگین باشد، اما همواره با پایانی خوب؛ تا هرکس که آن را می خواند خود را خوشبخت تر و بهتر احساس کند[2] .
آثار پتروشفسکایا تجربه ادبیات رئالیستی و مدرن روسیه و جهان را در خود جای داده و به عنوان یک پدیده ادبی مستقل حائز اهمیت است.

«افسانه ساعت»

روزی روزگاری زن بیچاره ای بود که شوهرش مدت ها پیش از دنیا رفته بود و به سختی عمر می گذراند. دخترکی داشت زیبا و باهوش که به همه چیزهای اطرافش دقت می کرد؛ به این که کی چه پوشیده و کی چه با خودش دارد.
یک روز دخترک از مدرسه به خانه می آید و می رود سراغ لباس های مادرش تا خود را در آن ها ببیند. مادر بیچاره؛ یک پیراهن خوب اما رفوشده، یک کلاه گلدار اما کهنه.
دخترک کلاه و پیراهن را به تن می کند – دور خودش می چرخد، اما لباس هایی که پوشیده اصلاً شبیه لباس های دوستانش نیست. باز هم کمد را می گردد. جعبه ای پیدا می کند و در آن جعبه ساعتی کوچک.
دخترک خوشحال می شود. ساعت را به دست می اندازد و برای قدم زدن می رود بیرون. قدم می زند و به ساعت نگاه می کند. پیرزنی نزدیک می شود و می پرسد:
- دختر جون ساعت چنده؟
و دخترک جواب می دهد: پنج دقیقه مونده به پنج.
پیرزن می گوید: ممنونم!
دخترک دوباره قدم می زند و هر از گاهی به ساعت نگاهی می اندازد. پیرزن باز نزدیک می شود: ساعت چنده دختر جون؟
و او جواب می دهد: پنج دقیقه به پنج خانم.
پیرزن می گوید: ساعتت از کار ایستاده. به خاطر تو زمان رو از دست دادم!
پیرزن دور می شود و همه جا به سرعت در تاریکی فرو می رود. دخترک می خواست ساعت را کوک کند، اما نمی دانست چطور می شود این کار را کرد. عصر که شد از مادرش پرسید: بهم می گی چطور ساعتو کوک می کنن؟
مادر پرسید: چطور مگه؟ ساعت پیدا کردی؟
- نه، دوستم یه ساعت داره که می خواد بده من بندازمش.
- هیچ وقت ساعتی رو که اتفاقی پیداش کردی، کوک نکن! ممکنه بدبختی بزرگی پیش بیاد. این یادت بمونه.

---

2. پتروشفسکایا ال. ، گربه های خوشبخت، داستان، ال. پتروشفسکایا، ام. ۲۰۰۱، ص. ۳۹-۴۷ .

شب مادر جعبه و ساعت داخل آن را از کمد برمی دارد و در یک قابلمه بزرگ مخفی می کند؛ جایی که دخترک هیچ وقت به سراغش نمی رفت.
اما دخترک نخوابیده بود و همه چیز را دید. روز بعد او دوباره ساعت را به دستش انداخت و بیرون رفت.
پیرزن دوباره پیدایش شد و پرسید: خب، الان ساعت چنده؟
دخترک جواب داد: پنج دقیقه به پنج.
پیرزن زد زیر خنده: بازم پنج دقیقه به پنج؟ ساعتتو نشونم بده ببینم.
دخترک دستش را سریع پشت خود قایم کرد.
پیرزن گفت: به نظر میاد کار ظریف و خوشدستی باشه، اما اگه حرکت نمیکنه یه ساعت واقعی نیست.
دخترک گفت: واقعیه! و به طرف خانه دوید.
عصر از مادرش پرسید: مامان، ما ساعت داریم؟
مادر گفت: ما؟ خب ما ساعت واقعی نداریم. اگه داشتیم ، خیلی وقت پیش می فروختمش و برات پیرهن و کفش می خریدم.
- ساعت غیرواقعی چی؟ داریم؟
مادر گفت: اون جور ساعتم نداریم.
- هیچ جورشو نداریم؟
مادر جواب داد: یه موقعی مادرم یه ساعت داشت، اما وقتی مرد از کار ایستاد؛ درست سر پنج دقیقه به پنج.
بعد از اون دیگه ندیدمش.
دخترک آهی کشید: چقد دلم می خواست مال من بود!
مادر جواب داد: نگاه کردن بهش خیلی ناراحت کننده ست.
دخترک در پاسخ گفت: برای من اصلاً!
هر دو رفتند که بخوابند. شب مادر دوباره جای جعبه و ساعتی را که در آن بود، تغییر داد و آن ها را داخل چمدان گذاشت.
اما دختر باز هم نخوابیده بود و همه چیز را دید.
روز بعد دخترک برای قدم زدن بیرون رفت وتمام وقت به ساعت نگاه می کرد.
پیرزن -معلوم نیست از کجا- ظاهر شد و پرسید: بهم می گی ساعت چنده؟
دخترک جواب داد: حرکت نمی کنه. منم سر درنمیارم چطور باید کوکش کرد. این ساعت مادربزرگمه.
پیرزن گفت: آره، می دونم. اون ساعت پنج دقیقه به پنج مرد. خب، دیگه باید برم و گرنه باز دیرم میشه.
سپس دور شد و همه جا در تاریکی فرو رفت.
آن شب دخترک نتوانست ساعت را در چمدان مخفی کند و آن را زیر بالشش گذاشت.
روز بعد که بیدار شد، مادرش را دید که ساعت را به دست خودش انداخته بود. فریاد زد: آهای، تو گولم زدی! ما ساعت داریم.
همین حالا بدش من!
مادر گفت: نمیدم.
آن وقت دخترک یکهو زد زیر گریه. به مادرش گفت که به زودی ترکش می کند. که همه کفش و پیراهن و دوچرخه دارند، اما او هیچ چیز ندارد. بعد وسایلش را جمع کرد و داد زد که می رود تا با پیرزنی که به خانه خود دعوتش کرده، زندگی کند.
مادر بدون گفتن حتی یک کلمه ساعت را از دستش درآورد و به دختر داد.
دخترک ساعت به دست به سمت خیابان دوید. از این بابت کاملاً راضی بود و مسیر را با شادی چندین بار طی می کرد و برمی گشت. پیرزن باز پیدایش شد و گفت: سلام! خب، بگو ببینم ساعت چنده؟
دخترک جواب داد: الان پنج ونیمه.
پیرزن ناگهان خودش را پس کشید و فریاد زد: کی ساعتو کوک کرده؟!
دخترک با تعجب گفت: نمی دونم.
و دستش را در جیبش گذاشت.
- شاید تو کوکش کردی؟

- نه، تو خونه ساعت زیر بالشم بود.
پیرزن فریادکنان گفت: وای! وای! ای داد بیداد! پس کی ساعتو کوک کرده؟ حالا چی کار باید کرد؟ شاید خودش به حرکت افتاده! دخترک گفت: شاید. و هراسان به سمت خانه دوید.
پیرزن با صدایی بلندتر داد زد: واسا! خرابش نکنی! نشکنیش! این یه ساعت معمولی نیست. هر ساعت باید کوکش کرد! وگرنه بدبختی بزرگی پیش میاد! بهتره بدیش به من!
دخترک گفت: نمی دم. و خواست فرار کند. اما پیرزن او را گرفت:
- یه لحظه صبر کن! هر کی که این ساعتو کوک کرده، زمان عمرو زندگی خودش رو کوک کرده. فهمیدی؟ به فرض اگه مادرت کوکش کرده باشه، این ساعت مدت زمان زنده بودنش رو معین می کنه. اون باید هر ساعت کوکش کنه، وگرنه ساعت از کار می ایسته و مادرت می میره. اما بدبختی اصلی این نیست؛ چون اگه خودش به حرکت دراومده باشه، یعنی زمان عمر من به شمارش افتاده.
دخترک گفت: واسه من چه اتفاقی میفته؟ این ساعت مال شما نیست، مال منه.
پیرزن داد زد: اگه من بمیرم، روز می میره. اینو نمی فهمی؟ این منم که موقع غروب شب رو بیرون می فرستم تا به این نور سفید استراحت بدم! اگه ساعت عمر من بایسته، همه چی به آخر می رسه!
پیرزن بدون اینکه دخترک را رها کند، زد زیر گریه و گفت: هر چی که آرزو کنی، بهت میدم. خوشبختی، شوهر ثروتمند، همه چی! اما فقط ببین کی ساعتو کوک کرده.
دخترک گفت: من یه شاهزاده می خوام.
پیرزن فریاد زد: برو، زودتر برو پیش مادرت و ببین کی ساعتو کوک کرده! به شاهزاده می رسی! و دخترک را به سمت در هل داد. دخترک با بی میلی مسیر را تا خانه طی کرد. مادرش با چشمانی بسته روی تخت دراز کشیده و پتو را محکم دور خودش پیچیده بود.
دخترک گفت: مامان عزیزم! مامان مهربونم! می‌گی کی ساعتو کوک کرده؟
مادر گفت: من کوکش کردم.
دخترک خودش را به پنجره رساند و به سمت پیرزن فریاد زد: مامان خودش ساعتو کوک کرده، نگران نباش!
پیرزن سرش را تکان داد و ناپدید شد. هوا تاریک شده بود. مادر به دخترک گفت: ساعتو بده من کوکش کنم، وگرنه عرض چند دقیقه می‌میرم. اینو دارم حس می کنم.
دخترک دستش را به سمت او دراز کرد. مادر ساعت را کوک کرد.
دختر گفت: خب حالا راس هر ساعت می خوای ساعتمو ازم بگیری؟
- چی کار میشه کرد دخترم؟ هر کی که این ساعتو راه انداخته، باید خودش کوکش کنه.
دخترک گفت: یعنی من نمی تونم با این ساعت برم مدرسه؟
مادر جواب داد: می تونی، اما اون وقت من می‌میرم.
دخترک در جواب مادرش گفت: تو همیشه همین جوری هستی. یه چیزی بهم می‌دی، بعد پسش می گیری! حالا من چه جوری بخوابم؟ می‌خوای هر ساعت بیدارم کنی؟
- چی کار میشه کرد دخترم؟ وگرنه می‌میرم. اون وقت کی بهت غذا بده؟ کی ازت مراقبت کنه؟
دخترک گفت: ای کاش من این ساعتو کوک کرده بودم. ساعت خودم بود. باهاش همه جا می رفتم و خودم هم کوکش می‌کردم. اما حالا تو باید همه جا دنبالم راه بیفتی.
مادر جواب داد: اگه تو ساعتو کوک می‌کردی، نمی‌تونستی شبا هر ساعت بیدار بشی. احتمالاً خوابت می‌برد و می‌مردی. منم نمی تونستم بیدارت کنم، چون تو همیشه خوشت نمی اومد این جوری بیدار شی. واسه همین ساعتو ازت مخفی کرده بودم. اما فهمیدم که تو پیداش کردی و من باید خودم کوکش کنم. وگرنه تو زودتر از من این کارو می کردی. از این به بعد سعی می کنم خوابم نبره. اگه یه وقت خوابم ببره هم، اتفاق وحشتناکی نمیفته. مهم اینه که تو زنده می‌مونی. من فقط به خاطر توه که زندگی می کنم. تا وقتی که هنوز بچه ای، من باید با دقت ساعتو کوک کنم. پس بدش به من.
و ساعت را از دخترک پس گرفت. دخترک عصبانی شد و مدت ها همین طور گریست، اما نمی شد کاری کرد.

از آن زمان سال‌ها گذشت. دخترک بزرگ شد و با یک شاهزاده ازدواج کرد. حالا دیگر هر چیزی که می خواست، داشت : یک عالمه پیراهن، کلاه و ساعتی زیبا. اما مادرش مثل سابق زندگی نمی‌کرد.

یک روز مادر به دخترش زنگ زد و خواست که پیشش بیاید. وقتی دختر آمد، به او گفت: عمر من داره به آخر می رسه. ساعت تندتر کار می کنه و اون لحظه به زودی می رسه که درست بعد از اینکه کوکش کردم، از حرکت بایسته. یه وقتی مادر من هم همین جوری مرد. من هیچ چی در موردش نمی دونستم، اما یه پیرزنی اومد و از اون برام گفت. پیرزن ازم تمنا کرد ساعتو دور بندازم، وگرنه بدبختی بزرگی پیش میاد. حق فروختن ساعت رو هم نداشتم. اما تونستم تو رو نجات بدم و این خودش جای شکر داره. حالا دارم می میرم. این ساعتو با من دفن کن و نذار از این به بعد هیچ کس دیگه ای از جمله دختر کوچولوت چیزی ازش بفهمه.

دختر گفت: باشه! سعی نکردی کوکش کنی؟

- هر پنج دقیقه این کارو می کنم. از حالا دیگه هر چهار دقیقه.

دختر گفت: بده من امتحان کنم.

مادر داد زد: چی می گی؟ بهش دس نزن! وگرنه شروع میکنه به شمردن زمان عمر تو.

تو یه دختر کوچیک داری. به اون فکر کن!

سه دقیقه گذشت و مادر داشت می‌مرد. با یک دستش محکم انگشت دخترش را می فشرد و دست دیگرش را به همراه ساعت پشت سرش پنهان کرده بود. در این هنگام دختر احساس کرد که دست مادر سست شده.

دست مادر را گرفت. ساعت را درآورد و سریع کوکش کرد.

مادر نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد. دخترش را دید و ساعتی را که به دستش بود. و زد زیر گریه.

- برای چی؟ برای چی دوباره این ساعتو کوک کردی؟ حالا سر دختر کوچولوت چی میاد؟

- هیچ طوری نمیشه، مامان. من دیگه یاد گرفتم که خوابم نبره. بچه شبا گریه می‌کنه، منم به بیدار شدن عادت کرده م. دیگه زندیگیمو تو خواب سر نمی‌کنم. تو زنده ای و این از همه چی مهم تره.

آن ها مدت ها کنار هم نشستند. پیرزن لحظه ای از کنار پنجره گذشت. شب را روانه زمین کرد. دستی تکان داد و با خشنودی دور شد. و هیچ کس نشنید که او با خودش می گفت:

خب، چه اشکالی داره؟ این طوری جهان هم همچنان پابرجا می‌مونه.

بیم و عشـق

بیم و عشق (به آلمانی Fürchten und Lieben و به ایتالیایی Paura e amore) درامی است، که در سال ۱۹۸۸ به کارگردانی «مارگارته فون تروتا» (Margarethe von Trotta) و با همکاری سه کشور آلمان، ایتالیا و فرانسه ساخته شد. فون تروتا کارگردان مشهور آلمانی و «داچا مارایینی» نویسنده نامدار ایتالیا باهم سناریوی این فیلم را نوشتند. در واقع نمایشنامه «سه خواهر» (۱۹۰۱) اثر آنتون پاولویچ چخوف مبنای نگارش داستان فیلم بوده است، با این تفاوت که تمام حوادث نه در روسیه تزاری، بلکه در ایتالیای دهه ۸۰ رخ می‌دهند.



در شهر کوچک و دانشگاهی «پاویا» سه خواهر به نام های وِلیا (فانی آردان)، ماریا (گرتا اسکاکی) و ساندرا (والریا گولینو) زندگی می کنند. ولیا از همه بزرگتر است و برای دو خواهر دیگر همزمان نقش مادر و الگو را ایفا می کند. ماریا از ازدواجش با یک کمدین تلویزیون راضی نیست و به شدت از افسردگی رنج می برد. ساندرا عزیز دردانه خانواده و دانشجوی ایدئالیست پزشکی است، که تولد ۱۸ سالگیش را جشن می گیرد.

هر سه خواهر به شیوه خود از اینکه نمی دانند کدام سبک زندگی، چه در عرصه کاری و چه خصوصی، برایشان مناسب است، در سردرگمی و عذاب به سر می برند.

ولیا در دانشگاه ادبیات تدریس می کند و دیگر به تنهایی عادت کرده، اما ماسیمو (پیتر سیمونیشک) استاد ریاضیات دانشگاه عاشق او می شود. ماسیمو متاهل است و همسرش اریکا (ژیلا فون وایترس هاوزن) به خاطر بی توجهی او دچار افسردگی است. همه چیز در ابتدا خوب پیش می رود و ولیا لحظات زیبایی را در زندگیش تجربه می کند.



اما وجدانش همواره به خاطر اریکا ناراحت است. در یک مهمانی کوچک کنار اریکا می نشیند، که ساکت و آرام مشغول تماشای مهمان های دیگر است. کمی با او صحبت می کند و به خانه خود دعوتش می کند. اما اریکا فکر می کند، این دعوت صرفاً یک تعارف است و روز بعد به خانه ولیا نمی رود. ماسیمو ازنگرانی های ولیا برای همسرش خوشش نمی آید. یک روز ولیا خواهرش ماریا را به ماسیمو معرفی می کند. این بار ماسیمو عاشق ماریا می شود.



ماریا احساس می کند، زندگیش وارد مسیر دیگری شده و دوباره رنگ شادی به خود گرفته است. او عمیقاً به عشق ماسیمو ایمان آورده. این اتفاق اما باعث سردی رابطه دو خواهر می شود. ولیا اگرچه شخصیت محکمی دارد، ولی نمی تواند رنجش خود را پنهان کند.



در این بین ساندرا که باور به برابری کامل زن و مرد را از زندگی خواهر بزرگترش ولیا آموخته، عاشق یکی از همشاگردی‌هایش به نام نیکول (رالف اسکیکا) می‌شود و این حادثه روی تحصیلش تاثیر می‌گذارد. ساندرا همیشه با ولیا در مورد زندگی صحبت می‌کند. یک شب که ماریا با ماسیمو در کلبه خارج شهر است، آن دو تصمیم می‌گیرند برای خلاص شدن از یکنواختی بروند بیرون و قدم بزنند. آن ها در خیابان های خلوت شهر قدم می زنند و آواز می خوانند، که ناگهان خود را جلوی خانه ماسیمو می‌بینند. ولیا اریکا را صدا می زند و از او می خواهد، که همراهیشان کند. اریکا قبول می‌کند. باهم می روند به بار و در آنجا اریکا از اینکه به خانه ولیا نیامده عذرخواهی می‌کند. بار کاملاً خلوت است و ساندرا با صدای موزیک شروع می‌کند به رقصیدن. ولیا و اریکا هم او را همراهی می کنند. اریکا از دوستی با آن‌ها حقیقتاً خوشحال است.



ساندرا | اریکا | ولیا

ماسیمو از ادامه رابطه خود با ماریا بیم دارد و تصمیم می گیرد به خانه برگردد، اما اریکا اعتماد به نفسش را بازیافته و به شهر خودش باز می‌گردد. او ماسیمو را ترک می‌کند. ماریا با وجود اینکه در این عشق شکست خورده احساس اندوه نمی کند. ولیا با آغوش باز از او استقبال می کند و کدورت های میان آن دو رنگ می بازد. حالا دیگر سه خواهر نزدیکتر از گذشته در کنار هم هستند.

دیدگاه‌هایتان درباره محتوای نشریه را از راه‌های پیشنهادی زیر با ما در میان بگذارید!

E-Mail : BBolouk@Gmail.com
Blog : www.Balmag.BlogFa.com
http://balmag.blogfa.com/comments/?blogid=balmag&postid=1





بال‌مگ - نشـریه ویژه ادبیـات روسـی

***